



سرگذشت دوازده تن از

زنان مؤثر در تاریخ ایران

محمد جواد بهروزی

سرگذشت دوازده تن از

زنان مؤثر در تاریخ ایران

سرگذشت دوازده تن از
زنان مؤثر در تاریخ ایران

محمدجواد بهروزی

وزنه آرا

انتشارات واژه آرا

۱۳۸۱

واژه‌آرا

انتشارات واژه آرا

سرگذشت دوازده تن از
زنان مؤثر در تاریخ ایران

محمدجواد بهروزی

ویرایش / منصوره موسوی دیزکوهی
حروف‌نگاری و صفحه‌آرایی / دریاچه‌ی کتاب
لیتوگرافی / ندا - چاپ / مبین - صحافی / سپیدار
شمارگان / ۲۰۰۰

چاپ اول / دی ماه ۱۳۸۱ خورشیدی

حق چاپ و نشر محفوظ است

شابک: X-۵۲-۶۴۹۸-۶۴۲-۹۶۴

بهروزی، محمدجواد، ۱۳۰۰ -
سرگذشت دوازده تن از زنان مؤثر در تاریخ ایران /
محمدجواد بهروزی. - تهران: واژه‌آرا، ۱۳۸۱.
۲۳۹ ص.

ISBN 964-6498-54-x

فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیبا
۱. زنان سیاستمدار - تاریخ. ۲. ایران - تاریخ -
سرگذشت‌نامه. ۳. زنان ایرانی - سرگذشت‌نامه. الف.
عنوان.

۴ ص ۹ب / DSR۸۰ / ۰۰۹۲۲ / ۹۵۵
کتابخانه ملی ایران
۸۱-۳۲۹۲۳

مرکز پخش و فروش: کتاب مهناز، تلفن: ۸۷۱۴۵۴۲

فهرست

۷ سرآغاز
۱۱ پری خان خانم
۲۱ جمال شاد ملک
۶۵ خواند سلطان
۸۱ یغداد خاتون
۱۰۷ ترکان خاتون
۱۲۳ پادشاه خاتون
۱۳۷ ترکان خاتون
۱۵۳ سیده ملک خاتون
۱۷۵ خیزران
۱۸۹ پرزاد (پروشات)
۲۰۵ اُستیر (ستاره)
۲۱۹ اُسپاگو
۲۳۷ فهرست منابع

به نام آن که هستی نام از او یافت

سرآغاز

به دوره‌ای که از زندگی بشر نشانه‌ای بر جای نمانده و حیات و رفتار آدمی برای ما ناشناخته است، دورهٔ «تاریک» می‌گویند؛ اما از وقتی که بشر اولیه روی سنگ یا پوست حیوانات سنگ‌نپشته یا نقاشی پدید آورد، و پس از اینکه خط اختراع شد، ما از طرز زندگی و معاشرت آدمی اطلاع و آگاهی پیدا کردیم و «تاریخ» به وجود آمد.

برای تاریخ معانی مختلفی ذکر کرده و تقسیمات گوناگونی برشمرده‌اند. از جمله در فرهنگ فارسی معین برای تاریخ چهار معنی آورده شده که یکی از آنها این است: «... رقمی که زمان را نماید ... زمان وقوع واقعه‌ای ...» اما این تمام معنی تاریخ نیست.

در حقیقت تاریخ، سرگذشت و سیر تمدن و آداب و رسوم و شرح زندگی انسانهای یک جامعه است.

عده‌ای تاریخ را «گاه‌شماری» تعریف کرده‌اند، که این تعریف نیز مفهوم تمام جهات تاریخ را نمی‌رساند. شرح جنگها و علت به وجود آمدن آن جنگها، زندگی پادشاهان و امرا، چگونگی شکل‌گیری سلسله‌ها و علت انقراض آن

سلسله‌ها، حملات بیگانگان و دفاع مردم، و بسی وقایع زشت و زیبایی که طی سالیان دراز در یک کشور روی می‌دهد شاید معنای تاریخ باشد. اما نه ... ! اینها هم ما را قانع نمی‌سازد. پس باید به موارد زیر توجه داشت:

- ۱ - پژوهش درباره علت تشکیل یک سلسله و دلیل انقراض آن سلسله از نظر ریشه‌ای و علمی.
- ۲ - علت حمله بیگانگان به یک کشور به دلایل اقتصادی یا سیاسی.
- ۳ - نوع حکومت و روش اداره کشور و دلایل انتخاب آن.
- ۴ - سیر تمدن و فرهنگ مردم یک کشور از نظر عقیدتی و فکری.
- ۵ - مذهب، و تفکر و اعتقاد مردم نسبت به آن مذهب.
- ۶ - تحوّل زبان مردم در دورانهای مختلف و اختلاط آن با زبان مهاجمان و بیگانگان.

- ۷ - کنجکاوی درباره نژاد مردم یک کشور و پی بردن به ریشه و اصل نژاد و قبایل ابتدایی.
- ۸ - پژوهش در آداب و رسوم و باورهای مردم و دقت و تجسس درباره گویش و زبان اقوام یک کشور.
- ۹ - توجه به ادبیات یک کشور و کتابهای منتشرشده و نوشته شده توسط نویسندگان گذشته.

اینها و بسی موارد دیگر در بطن تاریخ نهفته است که هر محقق تاریخ باید به آنها توجه داشته باشد و درست را از نادرست جدا کند تا مطالب قابل اعتمادی به دست آورد.

از سویی، تاریخ به رشته‌های گوناگون تقسیم می‌شود، از جمله: تاریخ سیاسی، تاریخ طبیعی، تاریخ ادیان، تاریخ انسانی، تاریخ اقتصادی، تاریخ نژادها و از این قبیل. اما آنچه امروز بین مردم شناخته شده همان تاریخی

است که در مدارس به ما آموخته‌اند. یعنی شرح زندگی پادشاهان و امرا، شرح جنگها، و تاریخ شروع جنگ، و نیز اعداد و سندهایی که اغلب چون خسته کننده است، ما رغبتی به یاد گرفتن آنها و به خاطر سپردن هزاران تاریخ و عدد از خود نشان نمی‌دهیم.

کشور بزرگ و سرافراز ایران متجاوز از سه هزار سال تاریخ درخشان و افتخارآمیز دارد که پُر است از فراز و نشیب‌های فراوان. تاریخ ما روزهای درخشان و غرورآفرین و همچنین روزهای محنت‌بار و غم‌انگیز، و بسی زشتی‌ها و زیباییهایی دارد که لازمه تاریخ هر کشوری است. و ما می‌دانیم که با این همه وقایع تلخ و ناگوار، کشور عزیز ایران از ابتدای تاریخ تا به امروز باقی مانده و با کمال افتخار چون نگینی در عرصه سیاست جهان می‌درخشد. در حالی که از کشورهای باستانی روم و یونان و مصر و اسپارت و کلد و آشور و بسی کشورهای قدرتمند آن زمان، آثاری بر جای نیست و همگی در تمدن کشورهای دیگر حل شده‌اند.

با این همه، برای اینکه گوشه‌هایی از تاریخ میهن عزیز ما بهتر در اذهان بماند و یادآور تاریخ گذشته ما باشد باید قسمتهایی از رویدادهای تاریخی را به صورت داستان به رشته تحریر درآورد تا میل و رغبت مردم به خواندن آنها بیشتر شود.

از جمله مواردی که در متن تاریخ ما فراموش شده، شرح زندگانی و اقدامات زنانی است که با سیاستهای درست یا نادرست خود مسیر تاریخ را تغییر داده‌اند. این زنان دلیر و با سیاست و کاردان و احیاناً قسی‌القلب در زمان خود شگفتی‌هایی آفریده‌اند. در این کتاب شرح زندگانی دوازده نفر از این زنان به صورت داستانهایی که کاملاً حقیقت دارد، با اسامی حقیقی آنها که مستند به مدارک تاریخی است، آورده شده است. امیدوارم این تلاش اندک مورد توجه

مورخان و صاحب نظران قرار گیرد.

البته این کار را دیگران هم کرده اند و من نیز افتخار دارم که پشت سر آنان
قدم می گذارم، هرچند با پای لرزان !

تهران، بهار ۱۳۸۰

محمدجواد بهروزی

پری خان خانم

دختر شاه طهماسب صفوی



شاه طهماسب اول پادشاه مقتدر صفوی یازده فرزند داشت که دو تا از آنها در کودکی و جوانی درگذشتند. از میان نه نفر دیگر، سه پسر او لیاقت و شجاعت و شهرت بیشتری داشتند و نزد پدر عزیز و محبوب بودند.

از این سه فرزند، پسر بزرگ شاه صفوی یعنی محمد میرزا، به واسطه بی‌ارادگی و انزواطلبی حاضر به قبول ولایتعهدی نشد و فقط به حکومت فارس اکتفا کرد و به شیراز رفت.

پسر دوم شاه طهماسب به نام اسماعیل میرزا نیز به سبب شرارت و خیانت و شورش برضد پدر به دستور شاه صفوی در زندان قهقهه^۱ محبوس بود.

فرزند سوم شاه طهماسب به نام حیدرمیرزا به واسطه کمی سن و تیزهوشی و حسن سیرت و صورت مورد توجه خاص پادشاه صفوی بود و شاه طهماسب علاقه و مهر و محبت بی‌اندازه‌ای نسبت به او داشت.

همین شدت علاقه و عطوفتی که شاه صفوی نسبت به حیدرمیرزا نشان

۱- قلعه قهقهه در کوه‌های تالش قزاق‌نواز داشته است.

می‌داد، حسن حسادت و نفرت دختر بزرگش پری‌خان‌خانم^۱ را برمی‌انگیخت. پری‌خان‌خانم می‌دید که نسبت به او بی‌اعتنایی و کم‌لطفی می‌شود و حق او ضایع می‌گردد. هرگاه هم که می‌خواست با پدر صحبت کند یا گله‌ای نماید، شاه طهماسب با بی‌اعتنایی او را از خود می‌راند و به او بی‌احترامی می‌کرد. او عقیده داشت که پسر به کمک و یاری پدر می‌شتابد و نام او را زنده نگه می‌دارد، بنابراین، از دختر بهتر و با ارزش‌تر است. شاه طهماسب از دختر نفرت داشت مخصوصاً از پری‌خان‌خانم که در هر کاری دخالت و پرسش می‌کرد.

پری‌خان‌خانم که سی‌سال از سنش می‌گذشت و از لطافت و زیبایی بی‌بهره بود، همیشه مورد بی‌مهری پدر قرار می‌گرفت و اغلب با قلبی شکسته و غم‌زده در اتاق خود به تفکر می‌پرداخت که چرا دختر باید از همه چیز محروم باشد حتی از محبت پدری؟ و اینکه چرا پسر باید مورد توجه و احترام قرار گیرد و به مناصب عالی برسد و حتی به سلطنت و اقتدار و ثروت نائل آید؟ پری‌خان‌خانم از خود می‌پرسید که مگر من از حیدرمیرزا چه کم دارم که حیدرمیرزا بخواهد همدم و هم‌صحبت پدر شود و اقبال ولیعهد شدن داشته باشد؟ چرا من باید در کنج خانه بمانم و هیچ‌کس به من اعتنایی نکند؟ این درست نیست. من هم باید کاری کنم که مثل پسرها به مقامات عالی برسم و حتی همه ارکان مملکت به فرمان من باشد.

او فکر می‌کرد که محمد میرزا اهل سلطنت و سیاست نیست و علیل‌المزاج است. اسماعیل میرزا هم در زندان به سر می‌برد و اگر او بتواند شاه طهماسب و حیدرمیرزا را از میان بردارد مسلماً اسماعیل میرزا به سلطنت می‌رسد و چون اسماعیل میرزا با وی مهربان و صمیمی است گوش به فرمانش خواهد

۱- یا به نوشته عدای: پری‌جان‌خانم.

بود و آن‌گاه قدرت و ثروت و مملکت و امر و نهی کردن به دیگران در دست پری‌خان خانم خواهد بود. در این صورت، همه می‌فهمند که یک دختر هم می‌تواند فرمانروای کشور بزرگی مانند ایران باشد!

این افکار و اندیشه‌های جاه‌طلبانه در ذهن پری‌خان خانم قوت می‌گرفت و دورنمای فرمانروایی و قدرت و ثروت، او را خوشحال می‌کرد. او سرانجام به این نتیجه رسید که با حيله‌گری و سياست پنهان‌کاری می‌تواند به اندیشه‌های خود جامه عمل بپوشاند و به قدرت و سلطنت هم برسد.

پری‌خان خانم مدت‌ها در این باره فکر کرد و بهتر دید که با دایه و محرم اسرار خود نیز مشورت نماید، و آمال و آرزوهایش را با او درمیان بگذارد.

گیس سفید، دایه و ندیمه پری‌خان خانم، زنی بود شصت ساله که پری‌خان خانم را از کودکی شیر داده و او را با محبت مادرانه بزرگ کرده بود. گیس سفید، پری‌خان خانم را خیلی دوست می‌داشت و شاید بتوان گفت او تنها کسی بود که با این دختر محروم هم‌صحبت می‌شد و او را نوازش می‌کرد و به آینده امیدوار می‌ساخت. او نیز از رفتاری که شاه و دیگر درباریان و مخصوصاً زنان درباری با پری‌خان خانم می‌کردند ناراضی و پریشان بود و فقط دل‌داریها و صحبت‌های شیرین و امیدبخش او بود که پری‌خان خانم را زنده نگه داشته بود. وقتی پری‌خان خانم نقشه خود را با گیس سفید درمیان گذاشت، این زن دنیادیده مدتی به فکر فرو رفت و با نفوذی که در حرمسرا و بین سایر زنها و غلامان داشت این کار را عملی دید. بعد مثل همیشه پری‌خان خانم را دل‌داری داد و به آینده امیدوار ساخت و گفت:

— شاه طهماسب مدت‌هاست از ناراحتی معده و درد مفاصل رنج می‌برد و کاملاً ضعیف شده است. من توسط یکی از همسران او می‌توانم ترتیب کار را طوری بدهم که هیچ‌کس از اصل قضیه آگاه نشود. مخصوصاً که حکیم

ابونصر، طبیب مخصوص شاه نیز از من حرفش نوی دارد.
 پری خان خانم صورت دایهٔ مهربان خود را بوسید و گفت:
 — امیدوارم در آینده این محبت تو را به خوبی تلافی کنم.



سحرگاه سه‌شنبه پانزدهم صفر سال ۹۸۴ هجری قمری بود. هوا هنوز
 گرگ و میش بود و باد سردی می‌وزید. در آن صبح زود صدای گریه و زاری از
 قصر سلطنتی شنیده می‌شد. زنها موی‌کنان و مویه‌کنان و مردان با گریه و
 زاری خبر درگذشت شاه طهماسب صفوی را به اطلاع مردم می‌رساندند.^۱
 شاه طهماسب مدت‌ها بود که مریض و پریشان‌مزاج شده بود. اما در این
 اواخر حال او روز به روز بدتر می‌شد، تا اینکه در این نیمه‌شب ظلمانی جان به
 جان آفرین تسلیم کرد.

جسد پادشاه صفوی را در قزوین به امانت گذاشتند تا بعداً به عتبات عالیات
 فرستاده شود. اما پس از مدتی، شاه اسماعیل دوم در جمادی‌الاول سال ۹۸۵
 هجری قمری، ابتدا جسد شاه صفوی را به مزار شاهزاده حسین و در پاییز
 همان سال به مشهد فرستاد و در کنار مرقد حضرت امام رضا علیه‌السلام به
 خاک سپرده شد.

چند روز گذشت و چون شاه طهماسب رسماً فرزند خود حیدر میرزا را
 ولیعهد کرده بود، سران مملکت و بزرگان صفوی تصمیم گرفتند روز اول ماه

۱- شاه طهماسب روز چهارشنبه ۲۴ رجب سال ۹۱۹ هجری در اصفهان تولد یافته بود.

ربیع الاول سال ۹۸۴ هجری مراسم تاجگذاری و جلوس حیدرمیرزا را برپا کنند.

همه، به ظاهر از شنیدن این خبر ابراز رضایت می‌کردند، مگر پری خان خانم که به تنهایی در گوشه‌ای از اتاق خود نشسته بود و از به سلطنت رسیدن حیدرمیرزا ناراحت بود. البته تظاهر می‌کرد که هنوز در غم از دست دادن پدر، عزادار است. اما در واقع خوشحال بود که گیس سفید با مهارت و دانایی، کار خود را خوب انجام داده است. او با خود می‌اندیشید که حالا نوبت حیدرمیرزا است. اگر این سنگ بزرگ را نیز از پیش پا برمی‌داشت، قدرت و سلطنت و پول و ثروت در انتظارش بود.

هنگامی که زنان حرمسرا اطراف پری خان خانم جمع می‌شدند و او را دلداری می‌دادند، با نگاهی اندوهبار از آنان تشکر می‌کرد، اما چون نظرش به گیس سفید دایهٔ مهربان خود می‌افتاد لبخند مرموزی بر گوشهٔ لبش هویدا می‌شد.

حالا پری خان خانم و دایه‌اش گیس سفید برای نقشه‌های بعدی مشورت می‌کردند. آن دو به این نتیجه رسیدند که اول باید حکیم ابونصر را از میان بردارند. بعد هم گیس سفید با تأکید بر اینکه حیدرمیرزا باید از بین برود، به پری خان خانم گفت:

— برای کشتن حیدرمیرزا باید خیلی مراقب بود و نقشهٔ دقیقی کشید، اما من به تو دختر عزیزم قول می‌دهم که پس از تاجگذاری به سرعت او را از بین ببرم.

پری خان خانم از شدت شوق و مسرت دایهٔ خود را در آغوش گرفت و بوسید.

فردای آن روز پری خان خانم برای اینکه شایعهٔ مسموم شدن شاه

طهماسب را از بین ببرد، حکیم ابونصر طبیب مخصوص شاه را به گناه سستی و بی‌دقتی مسئول مرگ شاه طهماسب معرفی کرد و دستور داد او را به قتل رسانیدند تا دیگر شاهدی بر گناهکاری او وجود نداشته باشد.



خورشید در روز چهارشنبه اول ربیع‌الاول سال ۹۸۴ هجری از کوه‌های مشرق شهر قزوین، قصر سلطنتی شاهان صفوی را نورباران می‌کرد. مردم که از مراسم تاجگذاری باخبر بودند به طرف قصر هجوم آوردند اما داخل قصر مملو از جمعیت بود و درهای ورودی به قصر را هم بسته بودند.

در تالار بزرگ قصر تخت جواهرنشانی دیده می‌شد که آن را برای جلوس شاه جدید آراسته بودند. بزرگان و سران مملکت و اعیان و اشراف شهر اطراف تالار با نظم و ترتیب ایستاده بودند. پشت سر آنها جمعیت در سه ردیف جمع شده بودند و انتظار می‌کشیدند.

دو ساعت به ظهر مانده بود که حیدرمیرزا و دو نفر از ریش‌سفیدان و قاضی‌القضات شهر وارد تالار شدند. حیدرمیرزا با وقار و خوشحالی طول تالار را پیمود و حضار همه به احترام او تعظیم کردند. وقتی حیدرمیرزا بر تخت سلطنتی جلوس کرد صدای کف‌زدن جمعیت فضای قصر را به لرزه درآورد. در این هنگام قاضی‌القضات ضمن خواندن خطبه کوتاهی مراسم تاجگذاری را انجام داد. رامشگران و رقاصان با هنرنمایی خود شور و شغف زیادی در قصر و تالار به وجود آوردند.

۱- در بعضی از کتابهای تاریخ، روز اول شوال سال ۹۸۴ هجری ذکر شده است.

گرچه شاه طهماسب رسماً حیدر میرزا را به ولیعهدی انتخاب کرده بود، عده زیادی از سران مملکت و درباریان مخصوصاً زنان حرمسرا با حیدر میرزا که بی جهت عزیز کرده پدر بود مخالفت می‌ورزیدند، و سردسته و محرک آنان نیز پری خان خانم بود. از سوی دیگر، گیس سفید بین سران مملکت توطئه می‌کرد و به همه می‌گفت که سلطنت حق فرزند بزرگ شاه طهماسب اسماعیل میرزا است. او اندک اندک زمینه را برای از بین بردن حیدر میرزا و سلطنت اسماعیل میرزا مهیا می‌کرد. مخصوصاً چند نفر از ایل چرکس که از حیدر میرزا متنفر بودند به تحریک گیس سفید و در حضور پری خان خانم قسم خوردند که با هم متحد باشند و خیانت نکنند و حیدر میرزا را به قتل برسانند.

این عده برای رسیدن به مقصود خود شب پنجشنبه یعنی شب تاجگذاری حیدر میرزا را انتخاب کردند، و به ریاست شمخال خان رئیس ایل چرکس در کوچه‌ای پشت قصر سلطنتی در قزوین گرد هم جمع شدند. پنج نفر از آنها از جمله شمخال خان سحرگاه از دیوار قصر بالا رفته وارد خوابگاه حیدر میرزا شدند و به ضرب کارد و خنجر پادشاه یک‌روزه صفوی را به قتل رسانیدند. به این ترتیب، راه رسیدن پری خان خانم به آرزوهایش را هموار کردند.



صبح روز جمعه سوم ربیع‌الاول سال ۹۸۴ هجری بود که پیکی با عجله و شتاب از دروازه بزرگ شهر قزوین خارج شد و راه قراباغ واقع در آذربایجان را پیش گرفت. او نامه‌ای از پری خان خانم برای اسماعیل میرزا همراه داشت که

در قلعه قهقهه در قراباغ زندانی بود.

در این نامه پری خان خانم خبر کشته شدن حیدر میرزا را نوشته و مزده به سلطنت رسیدن او را داده بود و در آخر نامه تأکید کرده بود که هر چه زودتر به طرف قزوین حرکت کند و آنچه می‌تواند پول و جواهر از خزانه قلعه همراه بیاورد.

پیک مسیر قزوین تا قراباغ را به سرعت پیمود، و غروب روز دهم ربیع‌الاول به پای قلعه قهقهه رسید. نگهبان قلعه بر او فریاد زد کیستی و چه می‌خواهی؟ پیک با عجله و با صدای بلند گفت:

— از قزوین می‌آیم و از طرف پری خان خانم نامه‌ای برای اسماعیل میرزا آورده‌ام.

پیک را با احترام نزد اسماعیل میرزا بردند. شاهزاده صفوی وقتی نامه خواهرش را خواند با مسرت فوق‌العاده نگهبان قلعه را احضار کرد. جریان را به او گفت و دستور داد تا کلید محل نگهداری خزائن را به او بدهد، و قلعه را در اختیار او بگذارد. اما نگهبان امتناع کرد و گفت:

— این خزائن به دست من سپرده شده است و من آنها را فقط به جانشین قانونی شاه صفوی تحویل خواهم داد.

اسماعیل میرزا حرفی نزد و به قسمت پایین قلعه رفت، جایی که طرفداران او می‌زیستند. دوستان و طرفداران او اندک بودند اما اسماعیل میرزا به کمک آنها توانست در زندان و قلعه را بگشاید و عده کثیری از زندانیان را آزاد کند، که آنان هم به طرفداران او پیوستند و عده دوستان او به پنجاه نفر رسید. آن‌گاه نیمه‌شب به طبقه بالای قلعه که محل زندگی نگهبان و افراد او بود و خزائن صفوی هم در آن قسمت جای داشت حمله کردند و به راحتی همه جا را تصرف نمودند. اسماعیل میرزا نگهبان قلعه را مجبور به اطاعت کرد و کلید در

خزائن را گرفت. سپس با مقدار نسبتاً زیادی جواهر و طلا و اسباب و اثاثیه به همراه ده تن از دوستان خود با عجله و سرعت به طرف قزوین اسب تاخت.



اسماعیل میرزا فاصله بین قراباغ و قزوین را سه روزه طی کرد و عصر روز پانزدهم ربیع‌الاول سال ۹۸۴ هجری قمری بود که سواد شهر قزوین از دور نمایان شد. اسماعیل میرزا صورت دوستان خود را بوسید و با خوشحالی شهر قزوین را به آنان نشان داد.

به دستور پری‌خان‌خانم عده کثیری از درباریان و اهالی شهر در خارج از دروازه شهر برای استقبال از شاه جدید صفوی جمع شده بودند که در رأس آنان شمخال خان رئیس ایل چرکس، و نیز رئیس ایل افشار بودند که هر دو علاقه زیادی به اسماعیل میرزا داشتند.

اسماعیل میرزا همراه با شمخال خان و افرادی وارد شهر قزوین شد و چون ایل چرکس و ایل افشار طرفدار او بودند و مخصوصاً پری‌خان‌خانم از او حمایت می‌کردند، مخالفان جرئت اظهار وجود نداشتند.

اسماعیل میرزا روز هفدهم ربیع‌الاول که مصادف بود با روز تولد حضرت رسول اکرم (ص)، در قزوین با شکوه و جلال تمام طی مراسمی که به دستور پری‌خان‌خانم ترتیب داده شده بود به نام شاه اسماعیل دوم تاجگذاری کرد.

پری‌خان‌خانم اکنون به آرزوی خود رسیده بود. شاه اسماعیل دوم که مدت بیست و پنج سال در قلعه قهقهه زندانی بود، روحیه متعادلی نداشت و کاملاً

بی‌اراده و بدبین شده بود. لذا کلیه اختیارات مملکت برای رتق و فتق امور سیاسی و عزل و نصب را به خواهر جاه‌طلب خود سپرد که وسیله رسیدن وی به سلطنت را فراهم آورده بود. وی قسم خورد که کاملاً مطیع باشد و هرچه پری‌خان‌خانم دستور دهد فوراً اجرا نماید.

پری‌خان‌خانم تصمیم گرفت با رعایت جوانب اوضاع و بدون عجله کار را شروع کند. او فکر می‌کرد که اگر بخواهد قدرت و سلطنت را در دست داشته باشد باید شاه اسماعیل پادشاه باشد تا در سایه قدرت او حکمرانی کند، اما با وجود مدعیان و مخالفان، سلطنت شاه اسماعیل در خطر بود. بنابراین تصمیم گرفت ابتدا مخالفان و مدعیان را از میان بردارد. به عقیده او اولین کسانی که ممکن بود سر به طغیان بردارند برادران پادشاه و در حقیقت برادران خود او بودند که هر یک طرفدارانی داشتند و امکان داشت روزی برای از بین بردن شاه اسماعیل اقدام کنند. پری‌خان‌خانم برای استحکام پایه سلطنت و در حقیقت برای حکمرانی و تسلط خود حاضر بود سایر برادرانش را نیز قربانی کند.

برادران شاه اسماعیل که ممکن بود در آینده باعث زحمت شوند یکی سلطان محمود میرزا و دیگری سلطان احمد میرزا و سوم امامقلی میرزا بودند، که در ظاهر خود را مطیع نشان می‌دادند ولی ممکن بود روزی با هم متحد شوند و سلطنت را از دست شاه اسماعیل بیرون آورند.

پس پری‌خان‌خانم در فکر کشتن این سه نفر بود که هریک در گوشه‌ای حکومت داشتند. او بعد از مشورت با دایه خود راه حل مناسبی برای این کار پیدا کرد. اما چگونه؟

شبی که مجلس جشنی در دربار برپا بود و رقاصان و پسران جوان و

نوازندگان، مجلس را گرم کرده بودند و شاه اسماعیل هم سرحال بود، پری‌خان خانم موقع را مناسب دید و پس از پایان جشن و خوشگذرانی، آهسته در گوش برادر زمزمه کرد که برای استحکام پایه سلطنت صفوی باید کرم‌هایی را که آهسته آهسته مشغول جویدن پایه‌های تخت سلطنت تو هستند از میان برداریم.

شاه اسماعیل با تعجب گفت:

— کدام کرم‌ها؟! من که در اطرافم مخالفی نمی‌بینم.

پری‌خان خانم آهسته گفت:

— با اطلاعاتی که جاسوسان برای من آورده‌اند برادرانت در صدد تهیه قشون و وسایل جنگ هستند تا از سه طرف به اینجا حمله کنند. بهتر است قبل از آنکه بتوانند کاری کنند شما فرمان قتل آنان را امضا فرمایید.

شاه اسماعیل به سختی یکه خورد و با فریاد گفت:

— برادران من و تو؟ این غیرممکن است.

پری‌خان خانم گفت

— انسان همیشه از نزدیکترین افراد بیشتر صدمه می‌بیند. دشمن، دشمن است؛ هر که می‌خواهد باشد، برادر یا غیر برادر.

شاه اسماعیل مدتی به فکر فرو رفت و بالاخره با ناله و صدای ضعیفی گفت:

— باشد خواهرجان هر چه بگویی می‌کنم.

پری‌خان خانم هم فوراً کاغذی که در آن فرمان قتل سه برادرش نوشته شده بود از سینه خود بیرون آورد و جلو شاه اسماعیل گذاشت و گفت:

— قبله عالم، فقط این کاغذ را مهر و امضا کن و مطمئن باش که من

صلاح تو را می‌خواهم!



مددقلی یکی از غلامان و سرسپردگان پری خان خانم بود که به واسطه حمایت همه جانبه از او در دربار قدرت و نفوذ فوق العاده‌ای داشت. مددقلی چهره‌ای سرخ و چشمانی از حدقه بیرون آمده و عضلاتی قوی و قد و قامت بلندی داشت که همه از او دوری می‌کردند و در حقیقت از او بیم و هراس داشتند.

پری خان خانم هیچ‌کس را برای اجرای نقشه خود بهتر از او نمی‌دید، بنابراین فوراً وی را احضار کرد. آن دو حدود نیم ساعت با هم مذاکره کردند و در آخر پری خان خانم گفت:

— ببین مددقلی، من دو روز دیگر مجلس جشنی در قصر برپا می‌کنم و محمود میرزا و احمد میرزا و امامقلی میرزا را هم به این جشن دعوت می‌کنم. تو باید در همین شب که هرسه نفر در قصر حضور دارند ترتیب کار را بدهی و چون فرمان قتل آنان از طرف پادشاه صفوی صادر شده بر تو گناه و ایرادی وارد نیست.

آن‌گاه فرمان قتل سه برادرش را که به امضا و مهر شاه اسماعیل رسیده بود به مددقلی داد. مددقلی هم تعظیم بلندبالایی کرد و گفت:

— مددقلی فرمان ملکه را اطاعت می‌کند.

روز بیست و پنجم ربیع‌الاول سال ۹۸۴ هجری قمری در قصر باشکوه شاه صفوی در قزوین جشن مفصلی به مبارکی جلوس شاه اسماعیل دوم از

طرف پری‌خان‌خانم برپا بود. تمام حیاط و تالار و سردر قصر را آذین بسته بودند و میهمانانی را که وارد می‌شدند به سمت محل مخصوصی هدایت می‌کردند. مددقلی در این جشن همه‌کاره بود. به غلامان و نوکران فرمان می‌داد و جای مهمانان را مطابق مقام و عنوانی که داشتند معین می‌کرد. وقتی پسران شاه طهماسب وارد قصر شدند آنان را در تالار بزرگ نزدیک تخت شاه اسماعیل جای دادند.

مددقلی برای اینکه جشن را به عزا تبدیل نکند تصمیم گرفت سه برادر شاه را پس از ختم جشن، هنگامی که عازم محل حکومت خود بودند در کوچه‌های شهر به قتل برساند. برای این کار دو نفر از دوستان قسی‌القلب و شرورش را نیز با خود همراه کرده و دستورات لازم را به آنها داده بود تا هر سه در یک زمان در کوچه‌های شهر قزوین محکومان به مرگ را از بین ببرند.

جشن تا پاسی از شب طول کشید و پس از صرف شام مدعوین به تدریج از قصر خارج شدند. برادران پری‌خان‌خانم دیرتر از همه از قصر بیرون آمدند. وقتی محمود میرزا وارد یکی از کوچه‌های خلوت شهر شد، با آنکه جمعیت کمی در کوچه بودند اما مددقلی بی‌محابا و با سرعت از پشت سر محمود میرزا را هدف قرار داد و با قمه ضربتی بر سر او وارد کرد که محمود میرزا بدون صدا به زمین افتاد و درگذشت. مددقلی فریاد زد:

... به فرمان شاه اسماعیل دوم او را به قتل رساندم.

مردم که مددقلی را می‌شناختند جرئت هیچ‌گونه عکس‌العملی نداشتند و متفرق شدند.

دو نفر دیگر هم به همین طریق احمد میرزا و امامقلی میرزا را با قساوت قلب در کوچه‌های خلوت شهر به قتل رساندند. مددقلی بلافاصله خبر انجام شدن عملیات را به پری‌خان‌خانم داد و انعام شایسته‌ای دریافت کرد.

این قدم اول بود. اما پری‌خان خانم عقیده داشت که نباید هیچ‌یک از اولاد ذکور خاندان صفوی زنده بماند. از این رو فرمان قتل سلطان ابراهیم میرزا فرزند شاه اسماعیل اول را که از هنرمندان و خوشنویسان بنام آن زمان بود و در خراسان زندگی می‌کرد و هیچ‌گونه ضرری هم برای سلطنت نداشت، با چرب‌زبانی از پادشاه بی‌اراده صفوی گرفت.

پری‌خان خانم این کار را هم به مددقلی واگذار کرد. فرمان قتل را به دست او داد و تأکید کرد که به خراسان برود و کار را یکسره کند.

مددقلی همان روز با عجله عازم هرات شد و روز یکشنبه پنجم جمادی‌الاول سال ۹۸۴ هجری ابراهیم میرزا را به وضعی فجیع و رقتبار به قتل رسانید و فوراً به قزوین مراجعت کرد.

جسد ابراهیم میرزا را یاران او به مشهد بردند و در جوار قبر ثامن‌الائمه به خاک سپردند.

در سیستان شاهزاده بدیع‌الزمان فرزند بهرام میرزا پسر شاه طهماسب حکومت داشت. با اینکه وی از دغل‌کاری و زد و بند سیاسی به دور بود اما فکر و خیال پری‌خان خانم از او هم پریشان بود. پس فوراً دست به کار شد. به‌آسانی فرمان قتل این شاهزاده بی‌گناه را از شاه اسماعیل گرفت و به دست مأموری مطمئن و جدی و قسی‌القلب داد و تأکید کرد که پس از قتل بدیع‌الزمان اولاد ذکوری از او باقی نگذارد.

مأمور در ۳۰ رجب سال ۹۸۵ هجری با عجله عازم سیستان شد و تقاضای ملاقات شاهزاده را کرد. او را به حضور حاکم سیستان بردند. مأمور عرض کرد: - از طرف پری‌خان خانم مطلب و پیغامی دارم که باید خصوصی به عرض برسانم.

بدیع الزمان او را به اتاق مجاور برد که پسر هفت ساله اش در آنجا خوابیده بود. این اتاق کاملاً خلوت و دور از دسترس غلامان و نوکران بود. در اتنای صحبت ناگهان مأمور گلوی بدیع الزمان را گرفت و آن قدر فشار داد تا جان به جان آفرین تسلیم کرد. پسر هفت ساله او را هم که در خواب بود با کمال بی رحمی سر برید و بی صدا و آرام از دارالحکومه خارج شد و به قزوین بازگشت.



پری خان خانم تا اینجا به همه آرزوهایش رسیده بود و اکنون او همه کاره کشور بود. هر چه می خواست و فرمان می داد به سرعت انجام می شد، و شاه اسماعیل هم مثل موم در دست او نرم بود. اما هنوز یک نفر باقی بود که پری خان خانم از جانب او ناراحت بود و شب و روز از فکر او بیرون نمی رفت. پس تصمیم گرفت این آخرین سد راه را نیز از میان بردارد. او کسی نبود جز برادر بزرگش محمد میرزا که در فارس حکومت داشت. او پسر بزرگ شاه طهماسب صفوی بود و آزارش به کسی نمی رسید. محمد میرزا حکومت فارس را بر ولیعهدی صفوی ترجیح داد و همراه همسرش مهد علیا خیرالنساء بیگم و مادرش، زن شاه طهماسب، به شیراز آمد.

دو فرزند پسر محمد میرزا یکی حمزه میرزا حاکم خراسان و دیگری عباس میرزا حاکم هرات بودند، و دو فرزند دیگرش ابوطالب میرزا و طهماسب میرزا نزد پدر زندگی می کردند.

پری خان خانم برای از بین بردن آنها نقشه می کشید و می ترسید که شاه

اسماعیل با قتل آنها مخالفت کند. زیرا علاوه بر آنکه محمد میرزا برادر بزرگ او بود مادرش نیز نزد او در فارس زندگی می‌کرد و اسماعیل میرزا مسلماً به خاطر مادرش به این کار حاضر نمی‌شد.

تا اینکه شبی شاه اسماعیل پس از خوردن شراب و قرصهای مُکئِف حالت خوشی داشت و در اتاقش تنها به استراحت پرداخته بود؛ پری خان‌خانم وارد شد و پس از دادن گزارش امور مملکت با مهربانی سر سخن را باز کرد:

— برادرجان به لطف خداوند و هوشیاری قبله عالم همه گردنکشان و آنها که ادعای سلطنت داشتند از میان برداشته شدند و امروز مملکت در امن و امان است. تنها نگرانی‌ای که دارم از ناحیه فارس است. شنیده‌ام محمد میرزا با دو فرزندش حمزه میرزا و عباس میرزا در صدد تهیه سپاه و اسباب جنگ هستند. باید فتنه را در نطفه خفه کرد و جلو سیلی را که ممکن است روزی به طرف قزوین سرازیر شود گرفت.

شاه اسماعیل با بی‌قیدی گفت:

— مثلاً چه کاری می‌توان کرد؟ آنها برادر و برادرزادگان من هستند که نزد مادرم زندگی می‌کنند و با من و سلطنت من کاری ندارند. من هم به آنها کاری ندارم.

پری خان‌خانم خنده‌ای کرد و گفت:

— از کجا معلوم که با سلطنت تو کاری ندارند؟ بگذار من این خار را از سر راه تو بردارم و کاری کنم که تا آخر عمر خیالت راحت باشد.

شاه اسماعیل با حیرت و تعجب گفت:

— راستی مگر خیال داری آن عزیزان را هم مثل سایر برادران و یارانم به قتل برسانی؟ من که از این همه کشتار و خونریزی به تنگ آمده‌ام. نه، نه، بگذار به حال خودم باشم.

پری خان خانم خودش را لوس کرد و با عشوه و ناز گفت:

— برادر جان، تو هیچ وقت روی حرف من حرفی نزده‌ای، این دفعه هم برای دفعه آخر موافقت کن که محمد میرزا و کلیه فرزندان ذکور او را از دم تیغ بگذرانیم و خیال همه را راحت کنیم.

اسماعیل میرزا نگاهی به پری خان خانم کرد و از روی ناچاری گفت:

— باشد. فردا حکم لازم را به خاطر تو امضا خواهم کرد.

پری خان خانم خوشحال و خندان به اتاق خود رفت و فوراً علی قلی خان شاملو را که مردی شجاع و سرکرده ایل شاملو بود احضار کرد، و تا نیمه شب با او به گفتگو پرداخت.

علی قلی خان شاملو ابتدا زیر بار نمی رفت و هرچه دلیل و برهان می آورد که محمد میرزا علیل و مریض است و پسرهای او هم هنوز به حد کمال نرسیده اند و هیچ گونه خطری برای شاه اسماعیل ندارند، باز پری خان خانم با سماجت می گفت:

— نه خیر، همان که گفتیم، تو هم اگر سلامتی و زنده بودن و ثروت و مقام را می خواهی باید مطیع فرمان من باشی.

علی قلی خان دیگر هیچ نگفت، فقط از روی رضایت سری به علامت احترام فرود آورد و از اتاق پری خان خانم خارج شد.



صبح روز یازدهم رمضان سال ۹۸۵ هجری قمری بود که پری خان خانم فرمان قتل محمد میرزا و کلیه اولاد ذکور او را از شاه اسماعیل دوم صفوی

گرفت و فوراً غلامی را فرستاد تا علی قلی خان را به حضور او بیاورد. ظهر بود که علی قلی خان شاملو وارد قصر سلطنتی شد. او را یکراست نزد پری خان خانم بردند. پری خان خانم فرمان قتل آن بی گناهان را به دست علی قلی خان داد و به او تأکید کرد که فوراً به طرف شیراز حرکت کند و کار را یکسره نماید.

علی قلی خان فرمان را گرفت و پس از تعظیم بلندبالایی از نزد پری خان خانم خارج شد و برای تهیه اسباب سفر به منزل خود رفت. علی قلی خان می دانست که نباید عجله کند و خداوند هرچه بخواهد همان می شود. وی صبح روز دوازدهم رمضان آن سال به همراه چند نفر از دوستان خود به طرف شیراز حرکت کرد.

مسافرت در آن زمان با اسب و قاطر و الاغ انجام می گرفت و راه طولانی قزوین تا شیراز آن هم در آن سال، با زبان روزه در حالی که سرما و برف و بوران بیداد می کرد، خیلی طول می کشید. روز بیست و پنجم رمضان آن سال مسافران ما خسته و کوفته و غبارآلود وارد شیراز شدند و فوراً آنها را نزد محمد میرزا هدایت کردند. علی قلی خان فرمان شاه اسماعیل را به اطلاع محمد میرزا رساند که رنگ از چهره این مرد بی گناه پرید.

اطرافیان شاهزاده پریشان شدند و به پای علی قلی خان افتادند و با گریه و التماس از او خواستند تا اجرای حکم را به تأخیر بیندازد. مخصوصاً میرقوام الدین شیرازی که منشی و همه کاره محمد میرزا بود در حالی که بغض گلوش را گرفته بود خطاب به علی قلی خان گفت:

— ما همه مسلمانیم و روزه دار، حتماً خودت بیشتر از همه به اصول دین مقدس اسلام و اخلاق جوانمردی پایبندی و خوب می دانی که در ماه مبارک رمضان قتل نفس آن هم با زبان روزه گناه کبیره است. امروز بیست و ششم

رمضان است، خوب است شما تا عید فطر یعنی چهار روز دیگر صبر کنید، آن وقت فرمان شاه صفوی را اجرا نمایید.

علی‌قلی‌خان اندکی فکر کرد، آن‌گاه گفت:

— مرا نزد مادر محمد میرزا (زن شاه طهماسب) ببرید تا ببینم چه نظری دارند؟ اگر آن بزرگوار هم چنین فرمودند به دیده منت دارم.

علی‌قلی‌خان را نزد مادر محمد میرزا بردند. در این جلسه علاوه بر تمام سران حکومتی و بزرگان شیراز، مهد علیا خیرالنساء بیگم زن محمد میرزا نیز حضور داشت.

علی‌قلی‌خان فرمان شاه اسماعیل دوم را قرائت کرد و گفت:

— من هم میل ندارم در ماه مبارک رمضان خونی ریخته شود اما چه کنم که مأمورم و معذور!

مادر محمد میرزا گفت:

— فرمان خداوند بالاتر از فرمان شاه اسماعیل است. شما به وظیفه دینی خود عمل نمایید و تا روز عید فطر صبر کنید که هر چه خداوند اراده کند همان خواهد شد. علی‌قلی‌خان قبول کرد و زمین خدمت بوسید و با بزرگان شیراز از آنجا خارج شد و به محلی که برای اقامت او در نظر گرفته بودند رفت.

روز بیست و هفتم رمضان سال ۹۸۵ هجری قمری و نزدیک ظهر بود که سواری گردآلود و نفس‌زنان پای دروازه بزرگ شیراز رسید و با فریاد و عجله تقاضا کرد که دروازه شهر را بگشایند. دربان دروازه گفت:

— که هستی و چه کار داری؟ از کجا آمده‌ای؟

سوار شتابزده گفت:

— مأمورم و نامه مهم و محرمانه‌ای برای علی‌قلی‌خان شاملو دارم.

دربان شهر دروازه را باز کرد و سوار را به قصر حکومتی محمد میرزا برد. آن روز علی‌قلی‌خان با عده‌ی زیادی برای صرف افطاری مهمان محمد میرزا حاکم فارس بودند.

وقتی سوار گردآلود وارد قصر شد، او را نزد علی‌قلی‌خان بردند. او به رسم ادب به خاک افتاد و نامه‌ی پری‌خان‌خانم را به علی‌قلی‌خان داد. علی‌قلی‌خان با عجله نامه را خواند و ناگهان به سجده‌ی شکر افتاد و مدتی در همین حال به سجده بود که فریاد محمد میرزا او را به خود آورد. همه خیران بودند و می‌خواستند زودتر از متن نامه آگاهی یابند. مخصوصاً محمد میرزا با صدایی بلند گفت:

— سردار بگو در نامه چه نوشته شده؟

علی‌قلی‌خان برخاست و پس از تعظیم و ادای احترام خطاب به محمد میرزا گفت:

— قربان خاک‌پای مبارکت کردم. شاه اسماعیل دوم شب سیزدهم رمضان وفات یافت و شما علاوه بر آنکه از مرگ نجات یافتید اکنون پادشاه ایران هستید. مرا عفو فرمایید.

ناگهان صدای هلهله و فریادهای شادی حاضران قصر را به لرزه درآورد و همه به حالت احترام تعظیم کردند. محمد میرزا گفت:

— خداوند را سپاسگزارم که خون ناحق در این ماه مبارک ریخته نشد و خودم و فرزندانم نجات یافتیم. حال که به لطف و رحمت خداوند زنده مانده‌ام، از این پس خود را محمد خدابنده^۱ می‌نامم. روز عید فطر هم مجلس جشن مفصلی در مسجد جامع نو ترتیب داده خواهد شد و در آنجا به طور موقت تاجگذاری خواهیم کرد. علی‌قلی‌خان هم که با تأخیر در اجرای فرمان وسیله

۱- نام اولجایتو یا لخان مغول نیز سلطان محمد خدابنده بوده است.

نجات ما را فراهم آورد مورد مرحمت و لطف بی‌شمار ما قرار خواهد گرفت.
 علی‌قلی‌خان به فوریت پیکی به خراسان و هرات فرستاد و مژده درگذشت
 شاه اسماعیل را به حمزه میرزا و عباس میرزا داد و تأکید کرد که فرمان قتل
 لغو شده است و خودم به زودی به هرات خواهم آمد.



به دو هفته قبل از این وقایع برمی‌گردیم.

شاه اسماعیل دوم اصولاً ضعیف‌النفس و بدبین و بی‌اراده و در حقیقت
 مریض بود. وی در عیش و عشرت افراط می‌کرد و علاوه بر اینکه شراب
 می‌خورد قرصه‌های نشئه‌آور نیز مصرف می‌کرد. این قرصه‌ها را طبیب
 مخصوص دربار از مخلوط کردن شیرۀ چند گیاه که یکی از آنها شاه‌دانه بود
 ترتیب می‌داد و مسئول درست کردن و مخلوط کردن آنها شخصی بود به نام
 حلواچی‌اوغلی که منصب شربت‌داری دربار را داشت.

حلواچی‌اوغلی با مخلوط کردن موادی که طبیب می‌داد خمیری تهیه
 می‌کرد و از آن قرصه‌هایی درست می‌نمود که شاه اسماعیل دوم برای کیف و
 لذت و بی‌خبری روزی چند عدد از آنها را همراه شراب می‌خورد.
 حلواچی‌اوغلی که هم مأمور تهیه شراب برای شاه اسماعیل بود و هم مسئول
 نگهداری قرصه‌های نشئه‌آور، مردی جهان‌دیده و زرنگ و در کار خود ماهر بود.
 او منصب مهم و حساس شربت‌داری را برعهده داشت و نزد همه درباریان
 محترم و قابل اعتماد بود. به‌خصوص نزد پری‌خان‌خانم که اغلب بر کار تهیه
 قرصه‌ها نظارت داشت.

شاه اسماعیل دوم با آنکه بی‌اراده و بی‌مسئولیت بود، به اعمال و رفتار پری‌خان‌خانم مشکوک شده بود و اغلب از زنان حرمسرا مطالبی می‌شنید. در ضمن اصرار بی‌اندازه خواهرش بر کشتن همهٔ اولاد ذکور صفوی، وی را سخت رنج می‌داد.

گاه‌گاهی به این فکر می‌افتاد که شاید روزی پری‌خان‌خانم مثل سایر مردان صفوی او را هم به قتل برساند و خود مستقلاً حکومت نماید. هنگامی که این فکر در مغز علیل او قوت گرفت، ناگهان تکان سختی خورد و دید اگر دیر بجنبد ممکن است به سرنوشت برادرانش دچار شود. از این رو در رفتار خود نسبت به خواهرش تجدید نظر کرد. از آن پس بیشتر احتیاط می‌کرد و به همهٔ اطرافیان‌ش سوءظن داشت. سرانجام تصمیم گرفت در اولین فرصت این خواهر سنگدل و سیاست‌باز را نابود کند.

اما پری‌خان‌خانم که دارای هوش و ذکاوت و زیرکی فوق‌العاده‌ای بود متوجه شد که رفتار شاه تغییر کرده است، با تشویش و نگرانی به اطراف نگاه می‌کند و هنگام صحبت با او هم سربسته و مرموز جواب می‌دهد.

مدتی بود که شاه اسماعیل کمتر خود را نشان می‌داد و بیشتر در اتاق خود تنها می‌نشست و به تفکر می‌پرداخت. از سوی دیگر، پری‌خان‌خانم با آن هوش سرشارش درک کرد که ممکن است دیگران مخصوصاً زنهای حرمسرا مطالبی به شاه اسماعیل گفته و او را هوشیار کرده باشند تا در مورد اعمال خواهرش توجه بیشتری نشان دهد. از این رو به فکر افتاد که پیش از آنکه از طرف شاه اسماعیل به او صدمه‌ای برسد پیشدستی کند و شاه را از میان بردارد و خود کلیهٔ امور را قبضه کند.

مدتی فکر کرد و در تنهایی راههای مختلفی برای پیش بردن نقشهٔ خود تصور می‌کرد و جوانب کار را می‌سنجید. یک شب که از تفکر و بی‌خوابی

خسته و کوفته شده بود ناگهان شعاع روشنی در ذهنش درخشید و شعف فوق‌العاده‌ای به او دست داد. ناگهان آهسته گفت: حلواچی‌اوغلی، حلواچی‌اوغلی.

این شخص، یعنی شربت‌دار شاه اسماعیل دوم بهترین کسی بود که گره کار را به راحتی می‌گشود. پری‌خان خانم آن قدر صبر نکرد تا صبح شود، بلکه همان نیمه‌شب غلامی را صدا زد و به او گفت:

— فوراً برو و حلواچی‌اوغلی را نزد من بیاور.

ربع ساعت بعد شربت‌دار شاه اسماعیل در حضور پری‌خان خانم بود.



پری‌خان خانم پس از محبت بسیار به حلواچی‌اوغلی و تعریف از استادی و مهارت او در ساختن معجون و قرصهای مکئیف و تمجید از امانتداری و سزنگهداری او ناگهان لحن صحبت را تغییر داد و گفت:

— حلواچی‌اوغلی، حیف نیست شخص ماهر و استادی مثل تو زیر دست باشد و شب و روز برای راحتی و لذت بردن دیگران زحمت بکشد و مسئولیت قبول کند و از همه مواهب زندگی و داشتن خانه و ثروت محروم بماند؟

حلواچی‌اوغلی سر به زیر انداخت و گفت:

— این خواست خداوند است. من گرچه از کار خود راضی نیستم، اما

چاره‌ای ندارم.

پری‌خان خانم گفت:

— چرا چاره‌ای نداری؟ تو خوب می‌دانی که من در دربار و کار مملکت

صاحب اختیار کامل هستم و هرچه اراده کنم فوراً انجام می‌گیرد. من می‌توانم تو را از این کار پُر در دسر نجات دهم و فرمان حکومت یکی از شهرهای خراسان را به نام تو از شاه صفوی بگیرم. آن وقت می‌توانی تا آخر عمر راحت زندگی کنی و در یکی از نقاط خراسان که خودت انتخاب کنی با دستگاه حکومتی و ثروت و حرمسرا و غلامان و نوکران در کمال قدرت و آسودگی حکومت کنی. حال چه می‌گویی؟

حلوایچی‌اوغلی که از شدت شوق و مسرت قرمز شده و اشک در چشمانش پیدا شده بود با اشتیاق و عجله گفت:

— قربان خاک پایت شوم. اگر چنین محبتی در حق این خانه‌زاد کنید تا ابد غلام حلقه به گوش شما خواهم بود.

پری‌خان‌خانم با زیرکی و لبخند مرموزی گفت:

— حلوایچی‌اوغلی، تو می‌دانی که من نه دروغ می‌گویم و نه از کسی ترس و واهمه دارم. اگر قولی دادم با کمال قدرت آن را انجام خواهم داد. درباره‌ی تو هم مطمئن باش که علاوه بر فرمان حکومت شهر بادغیس یا مرو یا هر شهر دیگری که بخواهی، تمام وسایل مسافرت و بار و بینه و لوازم ضروری را هم به تو خواهم داد، اما به یک شرط. آن هم شرط کوچکی که باید انجام دهی.

شربت‌دار شاه با عجله گفت:

— هر شرطی باشد قبول می‌کنم.

پری‌خان‌خانم آهسته گفت:

— باید در قرصهای مکئیف شاه که فردا تهیه می‌کنی مقداری سم که خودم به تو می‌دهم داخل کنی. مقدار سم هم باید به اندازه‌ای باشد که موجب مرگ آنی شود.

ناگهان قیافه حلوایچی‌اوغلی زرد شد و با لکنت زبان و

هراسان، آهسته گفت:

– قربان این کار از من ساخته نیست.

پری‌خان خانم با تشر گفت:

– مگر نگفتی هر شرطی باشد قبول داری؟

حلوچی اوغلی گفت:

– مرا عفو نمایید. من گفتم و حالا هم می‌گویم هر شرطی باشد قبول

می‌کنم، مگر قتل نفس که در مذهب من حرام است.

پری‌خان خانم آهسته و با لحن مهربانی گفت:

– تو کسی را به قتل نمی‌رسانی. من مقداری سم همراه با دواهایی که

طیب دربار تجویز می‌کند به تو می‌دهم و تو در حالی که نمی‌دانی آنها

چیست، فقط همه را مخلوط می‌کنی و به صورت خمیر درمی‌آوری. بعد هم با

آن قرص درست می‌کنی. این دواها و سم را طیب داده و من و تو مسئول

نیستیم. گناهی هم انجام نمی‌دهیم. این کار ساده و راحت در مقابل حکومت

یک شهر و همهٔ وسایل آسایش آیا نمی‌ارزد؟ جواب بده. بعد هم تو از اینجا

می‌روی و دیگر کسی به تو مظنون نمی‌شود.

آن وقت پری‌خان خانم نزدیکتر شد و آهسته در گوش حلوچی اوغلی

وعده‌های شیرین دیگری زمزمه کرد و هرطور بود او را راضی کرد تا مطابق

میل این زن مکار رفتار نماید.



غروب شب سیزدهم رمضان سال ۹۸۵ هجری بود که مطابق معمول شاه

اسماعیل دوم در قصر سلطنتی مجلس عیش و سرور برپا کرده بود. رقصان و

رامشگران مشغول هنرنمایی بودند و شاه عشرت طلب صفوی هم مقدار زیادی شراب خورده بود. ناگهان تلوتلوخوران از جای برخاست و فرمان داد تا همه رامشگران بیرون بروند، جز غلام زیارویی که شاه به او تعلق خاطری داشت. آن‌گاه شاه به غلام خود گفت:

— زود باش لباس مبدل مرا حاضر کن تا با هم به گردش برویم.

غلام به سرعت اوامر شاه را اطاعت کرد. هوا هنوز کاملاً تاریک نشده بود که شاه اسماعیل و ندیم او از قصر خارج شدند.

شاه اسماعیل نمی‌توانست تعادل خود را حفظ کند و بر اثر افراط در مشروب‌خواری به آهستگی قدم برمی‌داشت. غلام مخصوص او که حال شاه را مناسب نمی‌دید او را به منزل خود برد که نزدیک قصر بود و در آنجا هم لوازم عیش و عشرت پادشاه صفوی را فراهم آورد.

اتفاقاً به دلیل افراط در شرب شراب و افیون درد معده شاه عود کرد. شاه نگون‌بخت صفوی برای تسکین درد از قرصهای نشسته‌آور و مسکن که حلواچی‌اوغلی تهیه کرده بود به مقدار زیادی خورد که کم‌کم حال اغما به او دست داد و در منزل همان ندیم به خواب رفت و دیگر هرگز بیدار نشد.

فردا صبح جسد شاه اسماعیل دوم را بدون تشریفات به خاک سپردند و از گور او هم اطلاعی در دست نیست.

این خبر به سرعت در همه جا منتشر شد و همان طور که گذشت، پیکی این خبر را در شیراز به علی‌قلی خان رساند و بدین ترتیب محمد میرزا و حمزه میرزا و عباس میرزا و دو فرزند دیگر محمد میرزا، یعنی ابوطالب میرزا و طهماسب میرزا از مرگ حتمی نجات یافتند.

پری‌خان‌خانم که نقشه‌اش عملی شده بود از خوشحالی روی پای خود بند نبود و صد البته به وعده‌هایی که به حلواچی‌اوغلی داده بود نیز عمل نکرد.

بلکه چون او به عنوان شاهد ممکن بود بعداً برای او ایجاد زحمت کند، دستور داد به اتهام مسموم کردن قرصهای مکینف شاه او را به قتل برسانند.

محمد میرزا فرزند شاه طهماسب صفوی، روز عید فطر (اول شوال) سال ۹۸۵ هجری جشن باشکوهی در شیراز برپا کرد و به طور موقت به تخت نشست. یک هفته پس از آن همراه با فرزندان خود و مهد علیا خیرالنساء و مادرش، زن شاه طهماسب صفوی، به قزوین آمد و در قزوین با تشریفات مفصل در قصر سلطنتی شاهان صفوی رسماً به نام سلطان محمد خدابنده تاجگذاری کرد.

سلطان محمد خدابنده که دید چشمش کم بود و اشیا را درست تشخیص نمی‌داد، زمام امور مملکت و عزل و نصب و سایر کارها را به عهده زنش مهد علیا خیرالنساء بیگم سپرد و میرقوام‌الدین حسین شیرازی را به وزارت و مباشرت مهد علیا منصوب کرد. اما به واسطه دخالت‌های بی‌مورد و سخت‌گیریهای نابجا و بی‌احترامی به سران قزلباش، پس از دو سال یعنی در اول جمادی‌الآخر سال ۹۸۷ هجری قمری، این زن نادان به دست بزرگان و رؤسای قزلباش به قتل رسید.

سلطان محمد خدابنده با آنکه بیمار و علیل بود و دور از پایتخت در شیراز حکومت می‌کرد، از طریق زنش مهد علیا و همچنین مادرش که از زنان دانا و کارکشته روزگار بود، از وقایع دربار قزوین و کارهای پشت پرده پری‌خان خانم آگاه بود. زیرا مهد علیا و مادرشوهرش در قزوین چندین جاسوس و خبرچین داشتند که مرتباً وقایع دربار را به اطلاع آنها می‌رساندند و مهد علیا هم محمد میرزا را در جریان وقایع می‌گذاشت و او را آگاه می‌کرد.

سلطان محمد خدابنده می‌دانست که شاه طهماسب و حیدرمیرزا و شاه

اسماعیل را پری‌خان‌خانم به قتل رسانیده و همچنین مسبب قتل عدّه زیادی از بی‌گناهان صفوی هم این زن سنگدل بوده است. از این رو، با صوابدید سران قزلباش و مادرش تصمیم گرفت پری‌خان‌خانم را از میان بردارد. پس فرمان قتل پری‌خان‌خانم و شمخال‌خان و شاه شجاع فرزند شاه اسماعیل دوم را صادر کرد و به دست سران قزلباش داد. سران قزلباش هم خلیل‌خان افشار حاکم کوه کیلویه (کَهکیلویه) را مأمور اجرای این فرمان کردند. خلیل‌خان افشار هم هرسه نفر محکوم را در یک شب به قتل رسانید و به زندگی خون‌آلود پری‌خان‌خانم دختر شاه طهماسب صفوی پایان داد.

جَمال شاد مَلِك

همسر سلطان خلیل گورکانی

شهر زیبای سمرقند مرکز حکومت امیر تیمور گورکانی یکی از شهرهای بزرگ و زیبای ماوراءالنهر بود. این شهر در آن زمان شهری سرسبز و خرم، دارای آب فراوان و درختان بی‌شمار و قلعه‌های محکم بود که چون نگینی در ماوراءالنهر می‌درخشید.

شهر سمرقند چهار دروازه داشت که با درهای آهنی بسته می‌شد. از زمانی که امیر تیمور این شهر را مرکز حکومت خود قرار داد شهر توسعه یافت و بر زیبایی آن افزوده شد. زیرا تیمور غنائمی را که به دست می‌آورد در راه آبادانی و توسعه این شهر به کار می‌گرفت، به‌ویژه اینکه هر شهری را فتح می‌کرد، صنعتگران و هنرمندان را به سمرقند می‌فرستاد تا در آبادانی و پیشرفت شهر از آنان استفاده شود. امیر تیمور همچنین بنای بزرگ و با عظمتی برای گور خود در دل شهر بنا کرد که به "گور امیر" معروف است.

در سال ۸۰۷ هجری قمری که داستان ما شروع می‌شود، در شهر سمرقند غوغای عجیبی برپا بود. مردم هراسان به خانه‌های خود می‌رفتند و سربازان

امیر تیمور همه جا را جستجو می‌کردند تا جوانان را برای بسیج عمومی جمع‌آوری نمایند. از همه شهرهای ماوراءالنهر سرباز داوطلب به سوی سمرقند در حرکت بود. زیرا به دستور امیر تیمور باید چهارصد هزار سپاهی گرد می‌آمدند تا او بتواند به کشور پهناور چین حمله کند.

تیمور در اوایل ماه رجب سال ۸۰۷ در بیرون شهر سمرقند از سپاه چهارصد هزار نفری خود سان دید و فوراً دستور حرکت به سمت کشور چین را صادر کرد. انبوهی از سربازان با ساز و برگ و لوازم جنگی به حرکت درآمدند و خود تیمور با فرزندان و نوه‌هایش در پیشاپیش سپاه حرکت می‌کرد. هنوز به نیشابور نرسیده بودند که تیمور به علت سختی راه و سرمای شدید و باد و بوران تندی که می‌وزید مریض شد و اجباراً در شهر آترار^۱ فرود آمد و دستور توقف داد. اما مرض او شدت یافت و بر اثر افراط در نوشیدن عرق که مورد علاقه شدید او بود، در بیست و هشتم شعبان سال ۸۰۷ هجری در این شهر درگذشت.

امیر تیمور گورکانی هنگام مرگ ۷۱ سال داشت و ۳۶ سال با کمال قدرت سلطنت کرده بود. با مرگ تیمور سپاه چهارصد هزار نفری او به سرعت متلاشی شد و هر فرماندهی با ابواب جمعی خود به سوی حرکت کرد. سران مملکت و سرداران و فرزندان تیمور جسد او را به سمرقند آورده، در محل گور امیر به خاک سپردند.



پس از مرگ امیر تیمور، متصرفات وسیع تیموری تجزیه شد و در هر

۱- شهر آترار واقع در ساحل شرقی رود سیحون

گوشه‌ای، یکی از مدعیان علم استقلال برافراشت. گرچه امیر تیمور به هنگام مرگ نوه خود، پیرمحمد جهانگیر را ولیعهد معرفی کرد، سایر فرزندان و نوه‌های او ناراضی بودند و هر یک خود را لایق پادشاهی می‌دانستند.

امیر تیمور چهار فرزند داشت که به کمک آنان و نوه‌هایش سر تا سر ایران وسیع آن زمان را، از شرق تا غرب آسیا، از دیوار چین تا مرز روسیه، هند و آسیای صغیر و نزدیکیهای مصر، با جنگ و کشتار و بی‌رحمی به تصرف خود درآورده بود. نگهداری و حراست از چنین سرزمین پهناوری، جز از تیمور از کسی دیگر بر نمی‌آمد. با مرگ تیمور در درجه اول فرزندان و نوه‌های او بودند که هر یک در محل حکمفرمایی خود ادعا داشتند. چهار فرزند تیمور عبارت بودند از:

اول، جمال‌الدین میران شاه یا امیران شاه، فرزند ارشد تیمور که مدت‌ها حاکم و فرمانروای خراسان و آذربایجان بود و در جنگ با قره‌یوسف ترکمان به قتل رسید.

دوم، غیاث‌الدین جهانگیر، که در زمان حیات تیمور در سمرقند وفات یافت. به علت علاقه‌ای که تیمور به او داشت، فرزندش پیرمحمد جهانگیر را ولیعهد خود کرد که از مدعیان اصلی سلطنت بود.

سوم، معزالدین عمرشیر بود که در رکاب تیمور شمشیر می‌زد و در جنگ کردستان که همراه امیر تیمور بود کشته شد.

فرزند چهارم امیر تیمور، که هنگام مرگ پدر زنده بود، معین‌الدین شاهرخ نام داشت که در خراسان و هرات حاکم و فرمانروا بود و چون خود را از همه محق تر می‌دانست در هرات تاجگذاری کرد و خود را سلطان خواند.

از سوی دیگر، در همین زمان در تاشکند، خلیل سلطان میرزا، پسر میران‌شاه و نوه تیمور در سن بیست و یک سالگی بر تخت نشست. او چنین

استدلال می‌کرد که پدرش میران‌شاه فرزند ارشد تیمور بوده، بنابراین بعد از تیمور، سلطنت قانونی حق پسر ارشد بوده است. حال که او در جنگ با قره‌یوسف کشته شده، پس فرزندش خلیل سلطان، صاحب تخت و تاج تیموری خواهد بود.

خلیل سلطان با لشکری که اطراف او جمع شده بودند برای جنگ با عموی خود شاه‌رخ، به طرف هرات حرکت کرد. شاه‌رخ‌شاه نیز برای دفع خلیل سلطان میرزا لشکری فراهم آورد و خارج از شهر هرات برای مقابله با سپاه برادرزاده خود مهیا گردید.

خلیل سلطان که به قدرت و شجاعت و شمشیرزنی خود مغرور بود، شتابان خود را به نزدیک هرات رسانید. دو لشکر در مقابل یکدیگر صف‌آرایی کردند. پس از نبردی سخت، وقتی روز به پایان رسید، دو لشکر آتش‌بس دادند و به استراحت پرداختند.

این جنگ در اواخر سال ۸۰۷ هجری قمری روی داد. در آن شب پس از جنگ، احساس تلخی از ندامت گریبان خلیل سلطان میرزا را گرفت. وی تنها در خیمه خود نشسته و غرق در افکار دور و درازی بود. او با خود می‌گفت که شاه‌رخ از هر حیث، چه از نظر سن و چه از نظر شجاعت و تجربه و چه از لحاظ اینکه عموی من است، حق سروری و پدری بر من دارد. چرا من باید برای مقام و ثروت با عموی خود سر جنگ داشته باشم؟ اصلاً کار درستی نکردم.

خلیل سلطان به خود می‌پیچید و از اینکه به روی عموی خود شمشیر کشیده، احساس شرمساری و ندامت می‌کرد. سرانجام به خود نهیب زد که خلیل برخیز، تا دیر نشده از عموی خود عذرخواهی کن. پاسی از نیمه‌شب گذشته و خواب از چشمان خلیل سلطان گریخته بود.

ناگهان با یک حرکت سریع از جای برخاست و سر از خیمه بیرون کرد و فریاد زد:

— اسکندرمیرزا، زود بیا.

اسکندرمیرزا دوست و همدم و همراز خلیل سلطان بود. تا صدای خلیل سلطان را شنید سراسیمه به خیمه دوست خود آمد و گفت:

— قربان، شما را چه می‌شود؟ چرا نخواییده‌اید؟

خلیل سلطان امرانه گفت:

— اسکندرمیرزا همین الساعه مقداری طلا و جواهر و هدایای قیمتی تهیه کن و تا سحرگاه اینجا حاضر باش که به خدمت شاه‌رخ‌شاه برویم. اسکندرمیرزا با تعجب و حیرت فرمان خلیل سلطان را اطاعت کرد.

هنوز خورشید انوار طلایی خود را بر صحرای هرات نیفکنده بود که خلیل سلطان و اسکندرمیرزا و سه سرباز که هدایا را حمل می‌کردند به اردوی شاه‌رخ رسیدند. نگهبان راه را بر آنها گرفت و فریاد زد:

— که هستید و چه می‌خواهید؟

خلیل سلطان خود را معرفی کرد و گفت:

— برای امر مهمی به خدمت عموی بزرگوارم شاه‌رخ‌شاه می‌روم.

نگهبان وقتی آنان را شناخت با کمال احترام خلیل سلطان را به خیمه شاه‌رخ هدایت کرد. خلیل سلطان چون وارد خیمه شاه‌رخ شد و عموی خود را با آن ابهت و عظمت پادشاهی نشسته بر تشک دید، ناگهان خود را به خاک انداخت و با گریه طلب عفو و بخشش کرد و گفت:

— عموی بزرگوارم، من اشتباه کردم. مرا عفو کنید. من همان برادرزاده

مطیع و فرمانبردار شما هستم.

شاهرخ شاه او را از زمین بلند کرد و در آغوش گرفت و گفت:
 - برادرزاده عزیزم، من اصلاً خیال جنگ با تو را نداشتم و این تو بودی که
 طبل جنگ را نواختی. اکنون هم که به پای خود به دیدار ما آمده‌ای تو را
 می‌بخشم و حکومت ماوراءالنهر و شهر سمرقند را به تو وا می‌گذارم تا
 حکومت تیموری را در این ناحیه برقرار نمایی.
 آن روز برای خلیل سلطان روزی فراموش‌نشدنی بود. او به موقع از عمومی
 خود اطاعت کرده بود و به پاس این خوش‌فکری، حکومت ماوراءالنهر را به
 دست آورده بود، و در حقیقت خود را پیروز می‌دانست.
 خلیل سلطان فوراً با لشکریان خود به سوی سمرقند حرکت کرد، و شاهرخ
 نیز هرات را پایتخت خود قرار داد.



سال ۸۰۷ هجری رو به پایان بود و شهر سمرقند بزرگترین و آبادترین
 شهر ماوراءالنهر خود را برای استقبال از نوه تیمور آماده می‌کرد. دروازه‌های
 شهر را آذین بسته بودند و مردم شهر مغازه‌های خود را با کاغذهای رنگین و
 قالی و جاجیم زینت داده بودند. همه مردم با شادی و هلهله در انتظار ورود
 خلیل سلطان و سپاه پیروزمند او بودند.
 گرچه جنگی به آن صورت در نگرفت، همین کار عاقلانه خلیل سلطان که
 با عمومی خود صلح کرد و حکومت ماوراءالنهر و شهر سمرقند را به دست آورد،
 در حقیقت پیروزی او بود، و مردم در خارج شهر برای استقبال از او
 صف کشیده بودند.

صبح بود و در بیرون شهر سمرقند نسیم دلکشی می‌وزید. انتظار مردم به درازا کشید، اما رفته رفته از کنار افق گرد و خاکی نمودار شد که رسیدن سپاه خلیل سلطان را نوید می‌داد. مقارن ظهر بود که حاکم سمرقند و همراهان و خیل سپاه او به دروازه سمرقند رسیدند. صدای هلهله و فریادهای شادی و کفزدن مُستقبلان در بیرون شهر هنگامه‌ای برپا کرده بود. خلیل سلطان با گذاشتن دست بر سر و سینه محبت‌های مردم سمرقند را سپاس می‌گفت. لشکر متفرق شد و عده‌ای از اهالی شهر به خانه‌های خود رفتند.

پس از پراکنده شدن مردم، خلیل سلطان با عده‌ای از یاران و سران مملکت برای ادای احترام به پدربزرگ خود به سوی گور امیر در مرکز شهر رفت و پس از آنکه مدتی در کنار قبر تیمور ایستاد و فاتحه‌ای خواند به قصر خود بازگشت.

خلیل سلطان کلیه خزائن و جواهرات تیموری را تصرف کرد و چون شنید که پیرمحمد جهانگیر ولیعهد رسمی تیمور که قبلاً در سمرقند به تخت نشسته بود در صدد حمله به سمرقند است، دوباره به گردآوری سپاه پرداخت.

پیرمحمد برای مقابله با خلیل سلطان با لشکری به سمرقند حمله کرد، اما شکست خورد و متواری شد. از آنجا که ممکن بود پیرمحمد دوباره ایجاد مزاحمت کند، خلیل سلطان تصمیم گرفت با ترفندی او را از میان بردارد. این رو، علی‌تاز را که قبلاً منشی پیرمحمد در سمرقند بود احضار کرد و با وعده زیاد او را مأمور کرد تا پیرمحمد را به قتل برساند. علی‌تاز که مدت‌ها در خدمت پیرمحمد بود نخواست مستقیماً به این کار اقدام کند؛ پس خواجه حسین شربت‌دار را برای این کار اجیر نمود.

در سال ۸۱۲ هجری هنگامی که پیرمحمد از شیراز به قصد تسخیر کرمان حرکت کرده بود خواجه حسین شربت‌دار با عده‌ای از یاران خود در میانه راه به

او حمله کرد و پیرمحمد را به قتل رسانید. اما در همین جنگ خواجه حسین اسیر شد و او را به شیراز نزد اسکندر میرزا برادر پیرمحمد بردند. اسکندر میرزا هم به تلافی خون برادر، او را به قتل رساند. در نهایت، حکومت خلیل سلطان بلامنازع شد.



آغا بیگم، دخترت میران شاه و خواهرت خلیل سلطان، زنی بود زیرک و دانا و بسیار خوش زبان و مجلس آرا، قیافه‌ای بچگانه و نجیب داشت و در همه احوال لبخندی بر گوشه لبانش دیده می‌شد. آغا بیگم به علت موقعیت خاصی که داشت با تمام اعیان و اشراف شهر آشنا بود و از همه بیشتر با خانواده غضنفرقلی خان رفت و آمد داشت.

غضنفرقلی خان از تجار و اعیان سمرقند به شمار می‌رفت که تقریباً نبض تجارت این شهر و ماوراءالنهر را در دست داشت. مخصوصاً تجارت کاغذ که در آن زمان مرغوبیت کاغذ سمرقند مشهور بود. قصری داشت که با قصر خلیل سلطان پهلو می‌زد و ثروت سرشاری از راه تجارت به دست آورده بود. از همه مهمتر دختری داشت یکپارچه جواهر، زیبا، خوش قامت، مهربان و دوست‌داشتنی. آغا بیگم هرگاه به منزل غضنفرقلی خان می‌رفت بیشتر وقت خود را به این دختر اختصاص می‌داد. نامش جمال شادملک بود و آغا بیگم همیشه می‌اندیشید که این نگین گرانبها لایق دست برادرم خلیل سلطان است. بنابراین در پی فرصت مناسبی بود که این آرزوی خود را برآورده سازد.

پاسی از شب گذشته بود و خلیل سلطان که خسته و کوفته از راه رسیده

بود، در اتاق خود استراحت می‌کرد. او به آینده می‌اندیشید که چطور پایه حکومت خود را مستحکم نماید. در این اثنا، ضربه‌ای آهسته به در خورد. خلیل سلطان اعتنایی نکرد. صدا دوباره بلند شد و این بار ضربه شدیدتری به در اتاق خورد که خلیل سلطان گفت:

— وارد شوید.

در اتاق باز شد و آغا بیگم درحالی که می‌خندید وارد شد و مقابل برادر خود نشست.

خلیل سلطان این خواهر تنی خود را خیلی دوست می‌داشت. پس از آنکه پدرش در جنگ با قره‌یوسف در آذربایجان کشته شد، همه محبت و علاقه خود را به این خواهر فهمیده و دانا اختصاص داد و در هر کاری با او مشورت می‌کرد.

خلیل سلطان می‌دانست اکنون که خواهرش تنها به دیدن او آمده، قطعاً خواسته‌ای یا منظور خاصی دارد.

آغا بیگم آهسته و در کمال ادب به برادر سلام کرد و آن‌گاه درحالی که خود را متأثر نشان می‌داد گفت:

— برادر جان، همه کارها را به خوبی انجام دادی و اکنون ماوراءالنهر و سمرقند همه در اختیار تو و در کمال امنیت است. ولی حیف نیست که جوانی خود را بیهوده هدر دهی و به فکر همسری برای خود نباشی؟ من در میان دختران شهر زیبارویی سراغ دارم مثل پنجه آفتاب. حیف است این دختر زیبا و دلفریب به خانه دیگری برود. این نگین درخشان و قیمتی لایق انگلستان ظریف و پر قدرت توست. من دختران زیادی دیده‌ام، اما این دختر چیز دیگری است. او با من هم انس و الفت عجیبی دارد. اگر شما برادر عزیز موافقت فرمایید، تا دیر نشده من مقدمات کار را فراهم آورم.

خلیل سلطان که با دقت به حرفهای خواهرش گوش می‌داد به آرامی به
چهرهٔ مهربان او نگریست و گفت:

— خواهرجان من هم مدتی است در همین فکر هستم. اما آنچه دل
مشکل‌پسند من می‌خواهد هنوز نیافته‌ام. ببینم، این فرشتهٔ زیبا که تو
می‌گویی شاید همان کسی باشد که من در طلبش هستم.
آغا بیگم با خوشحالی گفت:

— آری همان است. من شب جمعهٔ همین هفته به افتخار پیروزی تو
مجلس جشنی در قصر برپا خواهیم کرد و از همهٔ رجال و سران مملکت و
بزرگان شهر دعوت می‌کنم تا در این جشن شرکت کنند. شما مراقب باشید، آن
دختری که گل سرخی بر سینهٔ خود می‌زند و همه جا همراه من می‌آید، همان
دلخواه تو جمال‌شادملک است. خوب نگاه کن، اگر پسندیدی به
خواهرت بگو!

خلیل سلطان موافقت کرد و آغا بیگم هم خوشحال و خندان از نزد برادر
خارج شد تا ترتیب جشن و مراسم باشکوه را بدهد.

کم‌کم شب جمعه نزدیک می‌شد، قصر را با فانوسها و چراغهای زیبا و
قالیچه‌های رنگارنگ آذین بسته بودند. در چهارگوشهٔ حیاط قصر، چهار دسته
رامشگر آهنگهای طرب‌انگیز می‌نواختند. از در ورودی تا تالار قصر با قالی
فرش شده بود. مدعوین به ترتیب وارد قصر شده، به سمت جای مخصوص
در تالار هدایت می‌شدند.

صبح روز پنجشنبه آغا بیگم به منزل غضنفرقلی‌خان رفت و از آنها برای
شرکت در جشن دعوت نمود و خواهش کرد تا اجازه دهند جمال‌شادملک
همراه او به قصر بیاید و در تهیهٔ مقدمات جشن به او یاری دهد. البته پدر و

مادر جمال شاد راضی شدند و آغا بیگم دست عروس آینده خود را گرفت و به قصر آمد.

جمال شادملک آخرین فرزند این خانواده بود و اکنون هفده سال تمام داشت، در مُنتهای زیبایی و کمال فریبندگی، او بی‌خبر از وقایعی که در پیش بود با خوشحالی و مسرت همراه آغا بیگم به قصر سلطنتی آمد. آغا بیگم مخصوصاً جمال شادملک را تنها و از صبح به قصر آورد تا با او صحبت کند و همه اتاقها و گوشه و کنار قصر و زیباییهای تالار را به او نشان دهد و از هر حیث او را فریفته و وسعت و تجمل دربار کند. آن‌گاه در گوش او زمزمه کرد که آیا مایلی ملکه این قصر شوی؟!

جمال شاد ناگهان قرمز شد و خود را در آغوش آغا بیگم انداخت و بریده‌بریده گفت:

— این آرزوی هر دختری است اما من این اقبال را ندارم. آغا بیگم صورت شادملک را بوسید و گفت:

— عزیزم صبر داشته باش، همه کارها درست خواهد شد. فقط امشب همه جا همراه من باش و از من دور نشو.

شادملک که از خوشحالی روی پای خود بند نمی‌شد گفت:

— به چشم. این هم برای من افتخار بزرگی است.

کم‌کم هوا تاریک می‌شد. اما قصر نورباران بود و جمعیت نسبتاً زیادی که دعوت شده بودند به تدریج وارد قصر می‌شدند. در وسط حیاط قصر آتش‌بازی و کشتی و مراسم چوب‌بازی برپا بود. صدای ساز و طبل و کرنا گوش فلک را کر می‌کرد.

آغا بیگم که به همه جا سر می‌کشید و از میهمانان پذیرایی می‌کرد، به

جمال شادملک که همراه او بود آهسته گفت:

— بیا این گل سرخ زیبا را مخصوص تو تهیه کرده‌ام. از من بشنو و آن را امشب از خودت دور مکن.

آن‌گاه گل سرخ آتشین را روی لباس اطلسی که جمال شاد برتن داشت آویخت؛ آنجا که قلب مشتاق او به شدت می‌تپید.



خلیل سلطان با اعیان و اکابر شهر در تالار بزرگ قصر نشسته بود و دربارهٔ امور جاری مملکت گفتگو می‌کرد. اما مرتب مواظب بیرون و اتاقهای دیگر بود و دنبال خواهرش آغا بیگم می‌گشت. ناگهان آغا بیگم را دید که در میان میهمانان و زنان آنها با وقار حرکت می‌کرد و همراه او دختری مثل شب چهارده راه می‌رفت. به سینهٔ دختر نگاه کرد و گل سرخ را دید. به قد و بالای جمال شادملک خیره شد. چهرهٔ زیبا و خندان او را از دور دید. ناگهان فشاری بر قلب خود احساس کرد. اما به روی خود نیاورد و آهسته زمزمه کرد: «ماه در خانه و ما گرد جهان می‌گردیم».

خلیل سلطان با آنکه پهلوانی دلیر و شمشیرزنی ماهر بود، یکمرتبه خود را به اندازه‌ای زبون و ناتوان دید که نتوانست بر پای خود بایستد. روی تخت حکومتی نشست و تا آخر جشن چشم از خواهرش و جمال شاد برنداشت و آهسته زیر لب این بیت را شاید صدها مرتبه زمزمه کرد:

مه روی تو، شب موی تو، گل بوی تو دارد

تو شاد منی، دیده نظر سوی تو دارد

جشن تمام شد و همه مدعوین به خانه‌های خود رفتند. جمال شادملک نیز همراه پدر و مادر خود با یک دنیا امید و آرزو به خانه رفت. جمال شاد قبلاً خلیل سلطان را دیده بود و از قامت رشید و قیافه مردانه او خوشش آمده بود. مخصوصاً از شجاعت و شمشیرزنی او داستانها شنیده بود. حالا هم با نویدی که آغا بیگم به او داد از خوشحالی نفهمید چطور به منزل آمد و آن شب تا صبح در فکر و خیال خلیل سلطان بیدار ماند.

خلیل سلطان اکنون بیست سال تمام داشت و با دیدن چهره و قد و قامت جمال شاد در دام عشق گرفتار آمد و چنان عاشق و شیدای او گردید که دو روز بعد به آغا بیگم گفت که جمال شادملک را بسیار پسندیده، و این دو روز گویی برایش دو سال گذشته است.

آغا بیگم با خوشحالی تمام به برادر خود قول داد که مراسم عقد و عروسی را چنان باشکوه و با عظمت برگزار کند که کمتر کسی به یاد داشته باشد. فردای آن روز آغا بیگم و مادرش زبیده خاتون و چند تن از زنان درباری با سبدهایی از شیرینی و قند و گل به عنوان خواستگاری به منزل غضنفرقلی خان رفتند و غضنفرقلی خان و همسرش با کمال مسرت و خوشحالی از آنها پذیرایی کردند و موافقت خود و خانواده را از این وصلت که مایه سرفرازی آنها بود به عرض رساندند.

آغا بیگم به قصر آمد و جریان خواستگاری را به برادر خود گزارش داد و روز عقد و عروسی را نیمه شعبان سال ۸۰۸ هجری تعیین کرد. خلیل سلطان به منشی و خزانه‌دار خود دستور داد که هرچه آغا بیگم از جواهر و طلا و سکه لازم دارد، از خزانه تیموری در اختیار او بگذارد.

در این ده روز مانده به مراسم عروسی، آغا بیگم هرچه توانسته بود در مجال کردن مراسم عقد و عروسی کوشش نموده و در واقع شب و روز خود را وقف این کار کرده بود. روز پنجشنبه ۱۵ شعبان فرا رسید. قصر حکومتی سمرقند چنین آذینی به خود ندیده بود. تمام حیاط، تالار و سر در قصر به طرز باشکوهی تزیین شده بود. وسایل آتش‌بازی و رقص و آواز و بازیهای روحوضی همه فراهم بود. دعوت‌شدگان هم به ترتیب وارد قصر می‌شدند و در جای خود قرار می‌گرفتند.

در تالار بزرگ قصر، خلیل سلطان بر روی تشک زربافتی نشسته بود و سمت راست او هم جمال شادملک که به طرز خیره‌کننده‌ای آرایش شده بود قرار داشت. قاضی‌القضات شهر خطبه عقد را خواند. صدای هلهله و کف‌زدن مردان و کِل‌زدن^۱ زن‌ها تالار قصر را به لرزه درآورد و بلافاصله نقل و شیرینی و سکه بود که به طرف عروس و داماد ریخته می‌شد. مراسم تا پاسی از شب ادامه داشت و از فردای آن شب، جمال شادملک ملکه سمرقند گردید.



سه سال گذشت. خلیل سلطان برای راضی نگهداشتن جمال شادملک دست به تاراج خزانة تیموری زد و هرچه او می‌خواست فوراً برایش حاضر می‌کرد. بساط عیش و عشرت می‌گسترده و به خاطر زنش مهمانیها و جشنهای پرخرج به راه می‌انداخت. جمال شادملک هم از جان و دل شیفته خلیل سلطان بود و لحظه‌ای از او دور نمی‌شد.

۱- کل‌زدن به کسر اول، صدای زیر و پشت سر هم است که زن‌ها با حرکت زبان ایجاد می‌کنند.

مخارج بیهوده و بذل و بخشش‌های نابجا و مجالس عیش و عشرت بی حساب باعث شد تا خزانه تیموری به سرعت تحلیل رود و همین امر موجب نارضایتی و مخالفت و عصیان سران مملکت و اعیان و اشراف ماوراءالنهر شد. سرکرده ناراضیان شخصی بود به نام خداداد حسینی که در شهرهای ماوراءالنهر نفوذ فوق‌العاده‌ای داشت.

خداداد حسینی مخالفان را با خود هماهنگ کرد و از شهرهای ماوراءالنهر قشونی فراهم نمود. همچنین تعداد زیادی از مغولان را اجیر کرد و با سران مغول جغتایی دست اتحاد داد و با این سپاه بی‌شمار پس از تصرف چند شهر ماوراءالنهر به طرف سمرقند حمله‌ور شد.

خلیل سلطان دستور بسیج عمومی داد تا به مقابله خداداد حسینی بشتابد. سپاه خلیل سلطان زیاد نبود، اما خود خلیل سلطان به قدرت و شجاعت و شمشیرزنی خود مغرور بود و بدون هراس مقدمات کار را فراهم آورد.

سحرگاه روز سوم ربیع‌الاول سال ۸۱۱ هجری بود که خلیل سلطان لباس رزم پوشید، شمشیر و سپر به خود استوار کرد و بر اسب کوه‌پیکر خود سوار شد. هنگامی که می‌خواست از قصر خارج شود و به لشکر آماده خود در بیرون شهر بیوندد، دید که از داخل قصر جوان زیبارویی با لباس رزم و کمان و شمشیر، سوار بر اسب جلو آمد و با صدایی ظریف گفت:

— به فرمان سلطان ماوراءالنهر برای نبرد حاضرم!

خلیل سلطان فوراً جمال شادملک را شناخت و با فریاد از او خواست تا خیلی زود به قصر بازگردد و مراقب اوضاع داخل قصر باشد.

اما جمال شادملک بسیار جذبی گفت:

— من در برابر قاضی القضاة و قرآن بلبه گفتم و قسم یاد کردم که در همه

حال، چه خوشی و چه ناخوشی، شریک و همراه تو باشم. اکنون هم همراه تو به جبهه جنگ می‌آیم و مثل دیگر سربازان شمشیر می‌زنم.

خلیل سلطان با دیدن عزم همسرش مجاب شد، لبخندی زد و گفت:

... مانعی ندارد، ببینم چقدر شجاع و جسور هستی!

خلیل سلطان و جمال شادملک در کنار هم اسب تاختند تا به اردو بیوندند.

لشکر خلیل سلطان به حرکت درآمد و درحالی که خلیل سلطان و جمال شادملک پیشاپیش سپاه در حرکت بودند به سوی لشکر خداداد حسینی طی طریق کردند.

همان روز جنگ سختی درگرفت که سربازان خلیل سلطان شکست خوردند و پا به فرار نهادند. خلیل سلطان و جمال شادملک نیز به اسارت درآمدند. خداداد حسینی آن دو را در خیمه مخصوصی نزدیک خیمه خود جای داد و نگرهبانی بر آنان گذاشت تا بعداً با تشریفات ویژه وارد سمرقند شود.



شب اسارت جمال شادملک به خواب نمی‌رفت و در فکر چاره‌ای بود تا از دست خداداد حسینی خلاص شوند. بالاخره در ذهن خود نقشه‌ای کشید که فردا شب آن را عملی کند.

شب دوم اسارت به نیمه رسیده بود که جمال شادملک آهسته از جای برخاست، لباس مبدل پوشید و نقابی به چهره زد و بدون آنکه خلیل سلطان بیدار شود از خیمه خارج شد. نگرهبان جلو او را گرفت، اما جمال شادملک یک سکه طلا در دست او گذاشت و بدون صدا از اردوی خداداد بیرون آمد و به

سمت خیمه‌گاه سران مغول پیش رفت. آنجا هم نگهبانی راه او را سد کرد و گفت:

— سیاهی چه می‌خواهی؟ به کجا می‌روی؟

جمال شادملک آهسته گفت:

— اسرار مهمی دارم که می‌خواهم به فرمانده مغولی بگویم.

نگهبان او را به خیمه فرمانده مغول جغتایی که در خدمت خداداد حسینی بود برد. وقتی جمال شادملک به حضور فرمانده مغولی رسید نقاب از چهره برداشت و خود را معرفی کرد و آن‌گاه گفت:

— درود بر فرمانده سربازان مغول جغتایی. تعجب می‌کنم از شما که حاکم

سرزمین وسیعی هستید، با این همه قدرت و شوکت، چطور سربازان خود را در اختیار کسی گذاشته‌اید که لیاقت سرداری و بزرگی ندارد. او در مقابل پادشاهی مثل شاهرخ شاه هیچ است. من اطلاع دارم که اکنون شاهرخ شاه با لشکری فراوان از بادغیس به قصد سمرقند حرکت کرده تا خداداد حسینی را قلع و قمع کند. شما چرا بی‌جهت به خاطر این شخص خود را در مهلکه می‌اندازید تا در نظر شاهرخ یاغی و طغیانگر به حساب آید؟ البته می‌دانید که شاهرخ شاه عمومی خلیل سلطان است و مسلماً دست‌بردار نخواهد بود. من که بانوی اول ماوراءالنهر هستم از روی خیرخواهی صلاح شما را در این می‌بینم که از یاری خداداد دست بردارید تا شاهرخ شاه او را ادب کند.

فرمانده مغولی لحظه‌ای فکر کرد و گفت:

— من هم از خداداد ناراضی و عصبانی هستم و همه سرداران مغولی هم از

او متنفرند. او به سربازان پول داده تا برای او بجنگند و این مورد قبول ما نیست. ما با خداداد اختلاف داریم و ظاهراً ناچاریم این اختلافات را با خون حل کنیم. شما از جانب من به خلیل سلطان قول بدهید که به همین زودی

خداداد حسینی را از بین خواهیم برد و شما و شوهرتان آزاد خواهید شد. جمال شادملک تعظیمی کرد و خواست خارج شود که سردار مغولی دست برهم زد و نگهبان داخل خیمه شد. فرمانده دستور داد:
 - نگهبان، این سرباز شجاع و دلیر را تا اردوی خداداد همراهی کن و او را به سلامت بدون آنکه کسی مطلع شود به خیمه‌اش برسان.
 نگهبان تعظیم کرد و همراه جمال شادملک به طرف خیمه خلیل سلطان رفت. وقتی جمال شادملک وارد خیمه شد هنوز خلیل سلطان در خواب بود.

روز بعد سرداران و فرماندهان مغولی در خیمه فرمانده کل جمع آمدند و همگی از خبر حرکت سپاه شاهرخ به ماوراءالنهر هراسان شدند. فرمانده نیز جریان آمدن جمال شادملک را به آنها گفت و از همگی نظر خواست. پس از بحث و گفتگو قرار شد خداداد را برای رفع اختلافات به خیمه فرمانده کل دعوت کنند.

نزدیک غروب بود که سه سوار مغولی به تاخت به طرف خیمه خداداد حسینی حرکت کردند و او را برای بحث و حل اختلاف به خیمه فرمانده دعوت نمودند.

خداداد که شاهرخ شاه را به طرف سمرقند در حرکت دید، برای اینکه نظر فرماندهان مغولی را جلب کند فوراً با سه نفر از یارانش به سمت اردوی مغولان به راه افتاد.

نگهبان آنان را به خیمه فرمانده هدایت کردند. در خیمه اکثر فرماندهان مغولی حاضر بودند و مذاکره شروع شد. در ضمن مذاکرات ناگهان فرمانده دست برهم زد و فوراً از چهارطرف خیمه چهار سرباز شمشیر به دست وارد شدند و خداداد و سه نفر همراه او را به قتل رساندند. خلیل سلطان و

جمال شادملک هم آزاد شدند.

فردای آن روز شاهرخ شاه به سمرقند وارد شد و از شنیدن خبر قتل خداداد حسینی خوشحال گردید. او خلیل سلطان را مورد تشویق قرار داد و وقتی فهمید جمال شادملک به جبهه رفته و شبانه با فرمانده مغولان دیدار کرده بسیار تعجب کرد. شاهرخ شاه یک گردنبند گرانبها از طلا که روی آن جواهرات قیمتی نصب شده بود به جمال شادملک هدیه داد و خلیل سلطان را هم مأمور فتح عراق عجم^۱ نمود.

خلیل سلطان در سال ۸۱۲ هجری به عراق عجم رفت و با دلگرمی از زن وفادارش که همراه او بود، گردنکشان را مطیع کرد و این ناحیه را امن نمود. در غیبت او معاندان و مخالفان، که با قتل خداداد حسینی کینه خلیل سلطان را بیش از پیش در دل داشتند، نزد شاهرخ از خلیل سلطان و زنش بدگویی کردند و او را متهم ساختند که تمام خزائن تیموری را مخفی کرده و خیال طغیان دارد.

شاهرخ شاه که خزائن تیموری را خالی دید، سخنان بدگویان را پذیرفت و خلیل سلطان را به کاشغر تبعید کرد. بنابراین، در همین سال (۸۱۲ هجری) خلیل سلطان همراه جمال شادملک به کاشغر رفت.



کاشغر شهری بود در کنار رود قزل سو، از شعبات رودخانه تاریم، واقع در

۱- ناحیه مرکزی ایران را عراق عجم می‌گفتند. در مقابل عراق عرب.

مرکز ترکستان شرقی. این شهر هوایی سرد و بادهایی سوزان و پُر برف داشت که برای خلیل سلطان و زنش مناسب نبود، و این دو به سختی در کاشغر زندگی می‌کردند. خلیل سلطان پس از دو سال تحمل تبعید به سختی مریض و بستری شد. جمال شادملک مثل پروانه دور او می‌گشت و از او پرستاری می‌کرد.

خلیل سلطان طبع شعر داشت و شعرا را آرج می‌نهاد. شبی به همسرش گفت:

— اسم تو "جمال شادملک" است. اگر گفتی یعنی چه؟

جمال شادملک خندید و گفت:

— بهتر است شما بگویید.

— جمال یعنی زیبایی. شاد یعنی خوشحال و مَلِک هم یعنی سلطان، و معنی کلی آن این است که سلطان با دیدن زیبایی تو شاد و خوشحال می‌شود. چهرهٔ زیبا و شادت همچو گل موجب شادی سلطان می‌شود. حال بگو مقصود از مَلِک و سلطان کیست؟

— مقصود تویی؛ تو که سلطان قلب من هستی.

خلیل سلطان سخت بیمار بود و تب شدیدی داشت. داروهای طبیب هم آفاقه نمی‌کرد. او که در بستر بیماری و در عالم خود شعر می‌خواند، به چهرهٔ زن محبوبش نگاه می‌کرد و اشک در چشمش حلقه می‌زد. جمال شادملک با حولهٔ مرطوب پیشانی شوهرش را خنک می‌کرد و او را دلداری می‌داد.

ناگهان خلیل سلطان نیم‌خیز شد و خطاب به جمال شادملک این

اشعار را سرود:

گفتم به جاهلی، نکشد کس کمان ما
مرگ آمد و کشید، خطا شد گمان ما
در رنج و غصه هستی کوتاه ما گذشت
تا چیست نقش زندگی جاودان ما؟
در تنگنای قبر خدا را به هم رسان
جسم جوان دلبر و جسم جوان ما

تا خلیل سلطان این بیت آخر را با چشم گریان خواند، جمال شادملک
فریادی کشید و بیهوش به زمین افتاد. زنهای حرم فوراً او را بیرون برده و با
خوراندن آب داغ و نبات و گفتن حرفهای امیدوارکننده او را که در حال اغما بود
به هوش آوردند.

جمال شادملک خیره به یک نقطه چشم دوخته بود و آهسته زمزمه
می کرد:

در تنگنای قبر خدا را به هم رسان جسم جوان دلبر و جسم جوان ما
آن گاه با صدای بلند گفت:
— مطمئن باش که چنین خواهد شد.

شب دیگر، جمال شادملک، آنی از بالین خلیل سلطان دور نمی شد.
یک وقت خلیل سلطان دیده باز کرد و چون دید همسرش در کنار اوست
آهسته او را نزد خود خواند و نزدیک گوش او گفت:

دلشاد باش که دلشاد من تویی با هم شده ز روز ازل جسم و جان ما
و جمال شادملک با چشم گریان گفت:

در تنگنای قبر خدا را به هم رسان جسم جوان دلبر و جسم جوان ما

و دیگر چیزی نگفت. زیرا خلیل سلطان پهلوان شمشیرزن ماوراءالنهر در سن بیست و هشت سالگی در ۱۶ رجب سال ۸۱۴ هجری جان به جان آفرین تسلیم کرده بود.

جمال شادملک آهسته از جای برخاست و مثل برق گرفته‌ها صاف و بی‌روح از آنجا خارج شد.

صبح عده زیادی از اکابر و بزرگان شهر و یاران او جسد خلیل سلطان را برای دفن به خارج شهر بردند. جمال شادملک هم مثل آدمی که در خواب مغناطیسی است همراه زنها به گورستان رفت. وقتی می‌خواستند جسد خلیل سلطان را در گور بگذارند ناگهان جمال شادملک فریادی از ته دل کشید و خطاب به جسد محبوب خود گفت:

سلطان خلیل، شادملک با تو همزه است

زین عشق بی‌زوال بماند نشان ما

و قبل از اینکه کسی متوجه شود، دشنه‌ای که در سینه خود پنهان کرده بود بیرون آورد و محکم در قلب خود فرو کرد. فوران خون روی جسد خلیل سلطان ریخت و جمال شادملک هم روی جسد شوهر محبوب خود افتاد.

همه اطرافیان مات و مبهوت از این همه عشق و وفاداری متحیر بودند و کاری نمی‌توانستند بکنند. فقط جسد جمال شادملک را هم در همان قبر پهلوی جسد شوهرش به خاک سپردند، تا این دعای خلیل سلطان به درگاه خداوند مورد قبول واقع شود که گفته بود:

در تنگنای قبر خدا را به هم رسان جسم جوان دلبر و جسم جوان ما

خواند سلطان

همسر شاه محمود مظفری

امیر مبارزالدین محمد مظفر بنیانگذار سلسله آل مظفر، از مردان با سیاست و مقتدر قرن هشتم هجری بود که پس از مرگ پدرش امیرمظفر، در ۱۳ ذی‌قعدة سال ۷۱۱ هجری قمری به جای پدر به حکومت میبُد رسید و سلسله آل مظفر را تأسیس کرد.

امیر مبارزالدین محمد در سال ۷۱۸ هجری فرمان حکومت یزد را از سلطان ابوسعید بهادر گرفت و با نشان دادن شجاعت و دلیری به کمک فرزندان، اصفهان و یزد و میبُد و کرمان و قسمتی از خراسان را هم تصرف کرد و با فارس همسایه شد.

در این زمان در فارس شیخ ابواسحاق اینجو حکومت داشت. شیخ ابواسحاق فرزند شرفالدین محمود اینجو، در سال ۷۴۳ هجری به کمک اهالی کازرون سرتاسر فارس را تصرف نمود و در شیراز مستقر گردید و سبکه و خطبه به نام خود کرد.

هنگامی که امیر مبارزالدین کاملاً قدرت یافت به خیال تصرف فارس افتاد.

به همین جهت، لشکری به سرداری برادر خود امیر ابراهیم ظهیرالدین به شیراز فرستاد. اما جنگی درنگرفت و بین شیخ ابواسحاق و ظهیرالدین دوستی و صلح برقرار شد.

شیخ ابواسحاق اینجو، که حافظ در اشعار خود در چند مورد او را مدح کرده و از او نام برده، مردی بود اهل بزم و جشن و خوشگذرانی. در شیراز مجالس ادبی تشکیل می‌داد که شعرا و ادبا در آن شرکت می‌کردند. در زمان حکومت او فارس در امن و امان بود. شیخ ابواسحاق چون آوازه فتوحات امیرمبارزالدین را شنید برخلاف صلحی که کرده بود با لشکری به کرمان حمله کرد که شکست خورد و به شیراز بازگشت.

مبارزه بین امیرمبارزالدین محمد و شیخ ابواسحاق اینجو ادامه داشت که همیشه به شکست شیخ می‌انجامید. تا بالاخره امیرمبارزالدین با لشکری فراوان به فارس آمد و شهر شیراز را در محاصره گرفت. مدت محاصره شش ماه به طول انجامید که در طی این مدت شیخ ابواسحاق بی‌خیال به عیش و عشرت و بی‌خبری می‌گذرانید. سرانجام بزرگان شهر شیراز که از او ناراضی و از محاصره شهر در فشار بودند، پنهانی یکی از دروازه‌های شهر را به روی سپاه امیرمبارزالدین گشودند و شهر به تصرف امیرمبارزالدین محمد مظفری درآمد. شیخ ابواسحاق تنها توانست به سوی اصفهان فرار کند. امیرمبارزالدین در شیراز مستقر شد و فرزند خود شاه شجاع را مأمور تعقیب شیخ نمود.

شاه شجاع شهر اصفهان را در محاصره گرفت تا بالاخره در سال ۷۵۷ هجری شهر به دست سپاهیان شاه شجاع گشوده شد. شیخ ابواسحاق به خانه مولانا نظام‌الدین اصیل پناه برد و در تنور خانه او مخفی گردید. اما توسط شاه سلطان عمادالدین احمد، پسر دیگر امیرمبارزالدین دستگیر شد و او را به شیراز فرستادند.

امیر مبارزالدین نیز شیخ ابواسحاق را به خانواده حاج ضرب تحویل داد. زیرا شیخ ابواسحاق قبلاً حاج ضرب را به قتل رسانیده بود. به همین دلیل، پسر حاج ضرب به انتقام خون پدرش شیخ ابواسحاق را در روز جمعه ۲۱ جمادی‌الاول سال ۷۵۸ هجری در میدان سعادت شیراز به دار آویخت. بدین ترتیب به حکومت خاندان اینجو پایان داد.



امیر مبارزالدین محمد، مردی مغرور و سختگیر و خشن بود. با همه سرداران و دوستان و مردم با تندى و خشونت صحبت می‌کرد. به همه ایراد می‌گرفت و تهدید می‌نمود. حتی با فرزندان خود نیز از هیچ‌گونه توهین و دشنام فروگذار نمی‌کرد.

با آنکه دو فرزندش شاه شجاع و شاه محمود خدمات درخشانی به او کرده و در جنگها در رکاب او شمشیر زده بودند باز به بهانه پیشامدی جزئی نسبت به آنها سخت عصبانی شد و پس از دادن دشنامهای فراوان آن دو را تهدید کرد که چشمانشان را میل خواهد کشید تا قدر عافیت را بدانند. شاه شجاع و شاه محمود که همراه پدر در تبریز بودند هیچ نگفتند. اما با دلی شکسته و پرکینه از نزد پدر خارج شدند. این تهدید آنان را سخت به وحشت انداخته بود. شاه شجاع آن شب به خواب نرفت و تا نیمه‌شب در فکر و خیالات دور و درازی بود، که اگر پدر سنگدل فردا چشم مرا میل بکشد و مرا با داشتن آرزوهای فراوان نابینا کند، چه باید کرد؟ چگونه می‌توان در مقابل پدر ایستادگی نمود؟ آیا باید این سرنوشت دردناک را قبول کرد و هیچ اقدامی انجام نداد؟

در همین وقت صدای دَرِ منزل بلند شد. به شاه شجاع خبر دادند که برادرت شاه محمود اجازه ورود می‌طلبد. شاه شجاع بسیار خوشحال شد. در این نیمه‌شب ورود برادر را به فال نیک گرفت. معلوم شد شاه محمود هم از تهدید پدر و تصور درد کوری سخت ناراحت شده و آمده که از برادر بزرگتر خود یاری بطلبد. دو برادر تا صبح با هم مشورت کردند و در آخر تصمیم گرفتند که نزد شاه سلطان، نوه دختری شرف‌الدین مظفر برادر امیر مبارزالدین محمد، بروند و از او کمک بخواهند.

صبح همان روز شاه شجاع و شاه محمود نزد شاه سلطان رفتند و از او کمک خواستند که در مقابل تهدید پدر چه کنند؟ شاه سلطان که خود نیز از تهدیدها و سخنان درشت و زشت امیر مبارزالدین دل خوشی نداشت و همیشه در هراس بود که مبادا گزندی از جانب امیر مبارزالدین به این دو جوان شجاع و نجیب وارد شود، به آنان گفت:

— شک نیست که چون امیر محمد از تبریز به اصفهان بازگردد، تهدیدهای خود را عملی کند و مرا هم به قتل برساند، زیرا شما را سد راه افکار و آرزوهای خود می‌داند. امیر مبارزالدین می‌خواهد سلطان ابویزید فرزند کوچک خود را ولیعهد نماید و شما خاری بر سر راه او هستید. بهتر است ما هر سه متحد شده قبل از وقوع هر پیشامدی او را از میان برداریم.

در آن شب هر سه با هم قسم یاد کردند که چون به اصفهان برگشتند امیر مبارزالدین محمد را دستگیر و زندانی کنند.

امیر مبارزالدین محمد و همراهان روز سه‌شنبه چهاردهم ماه رمضان سال ۷۵۹ هجری به اصفهان بازگشتند و چون دو روز گذشت صبح روز جمعه پیش از طلوع آفتاب شاه شجاع به دَرِ منزل پدر آمد. شاه محمود و شاه سلطان نیز

آمده بودند. شاه محمود در دالان منزل به نگهبانی نشست و شاه شجاع و شاه سلطان داخل منزل شدند.

امیر مبارزالدین در داخل تالار مشغول خواندن قرآن بود. شاه شجاع قبلاً پنج مرد قوی‌جثه را به سرکردگی شخصی به نام مسافر اجیر کرده بود و بلافاصله آنها را به تالار فرستاد تا کار را یکسره کنند. پنج مرد ناگهان به امیر مبارزالدین هجوم آوردند. امیر خشمگین و متعجب از جای برخاست و آماده مبارزه شد. اما مسافر خود را روی او انداخت. امیر به چالاکی با مشت محکمی او را از پای درآورد. در همین وقت شاه شجاع و شاه سلطان نیز داخل تالار شدند و هر هفت نفر امیر مبارزالدین پهلوان سلسله مظفریان را گرفتند و او را با طناب بسته و پنهانی به قلعه طَبْرَک بردند. همان شب شاه شجاع در کمال بی‌رحمی دستور داد چشمان پدر را میل کشیدند و او را نابینا کردند.

دو روز بعد او را به دژ سپید بردند و سالها در این قلعه زندانی کردند. وقتی امیر مبارزالدین به واسطه حبس و کهولت سن مریض شد، شاه شجاع دستور داد او را به قلعه بم بیاورند، که در راه، پیرمرد بیمار سختی راه را تاب نیاورد و در ماه ربیع‌الاول سال ۷۶۵ هجری درگذشت.

جسد او را به میبند بردند و در مدرسه مظفریه که خود ساخته بود به خاک سپردند.

پس از مرگ امیر مبارزالدین محمد مظفر، متصرفات او شامل کرمان، اصفهان، فارس، یزد، آذربایجان و سیستان، تجزیه شد. شاه شجاع در شیراز به تخت نشست. شاه محمود در اصفهان مستقر شد. برادر کوچکشان سلطان عمادالدین احمد در کرمان، و شاه نصرت‌الدین یحیی، نوه امیر مبارزالدین محمد، در یزد موضع گرفت. در سایر نقاط هم مدعیانی بودند که سر به طغیان

برداشتند، اما در حقیقت شاه شجاع از همه نیرومندتر و مستحق‌تر بود و داعیه متصرفات بیشتری داشت.

شاه شجاع همه مدعیان را برجای خود نشاند. البته با شاه محمود که برادر صمیمی او بود به مدارا رفتار کرد. آن دو در چند مورد به جنگ و نزاع پرداختند که همیشه شاه محمود شکست می‌خورد و از در عذرخواهی برمی‌آمد و در نهایت مورد عفو برادر بزرگتر خود قرار می‌گرفت.



پس از آنکه در سال ۷۵۸ هجری شیخ ابواسحاق اینجو در شیراز به قتل رسید، خاندان اینجو متلاشی شد. همین‌طور خانواده برادرش امیرکیخسرو که تحت مراقبت شیخ ابواسحاق بودند. ابواسحاق در زمان اقتدارش، امیرکیخسرو را که با شاه شجاع روابطی داشت به زندان انداخت و او پس از چندی در زندان وفات یافت. امیرکیخسرو دختری داشت بسیار زیبا و فتان و دلفریب با قامتی رشید و چهره‌ای درخشان که خواند سلطان^۱ نامیده می‌شد و تحت نظر شیخ ابواسحاق بود.

هنگامی که شاه شجاع شیراز را فتح کرد و شیخ ابواسحاق را به قتل رسانید، خواند سلطان را نیز همراه اسرا به حضور شاه شجاع آوردند. زیبایی خیره‌کننده خواند سلطان قلب زیباپسند و عاشق‌پیشه شاه شجاع را اسیر خود کرد. او دستور داد تا خطبه عقد بخوانند که این دختر نازنین را به ازدواج خود

۱- عباس اقبال در کتاب «تاریخ مغول» نام این دختر را خان سلطان، و دکتر باستانی پاریزی در کتاب «شاه منصور» نام او را خواند سلطان نوشته‌اند.

در آورد. ناگهان شاه محمود که در آنجا حضور داشت و او هم به تیر نگاه جانسوز خواند سلطان گرفتار شده بود، از برادر خواست تا آن پزیرو را به وی ببخشد. شاه شجاع با اکراه موافقت کرد و خواند سلطان به عقد نکاح شاه محمود درآمد.

با آنکه شاه شجاع به نفع برادر کنار رفت، این ناکامی در عشق باعث شد تا کینه و دشمنی تازه‌ای بر اختلافات دو برادر افزوده شود و از آن به بعد جنگ و نزاع بین آنها شدت گرفت. شاه شجاع که داغ عدم موفقیت در عشق خواند سلطان او را عذاب می‌داد، با لشکری برای جنگ با شاه محمود عازم اصفهان شد. شاه محمود که تاب مقاومت در برابر شاه شجاع را نداشت، از سلطان اویس ایلکانی حاکم آذربایجان کمک خواست و سربازان سلطان اویس به اصفهان آمدند. جنگ صورت تازه‌ای به خود گرفت.

در این میان که آتش جنگ بین دو برادر شعله‌ور می‌شد، بیش از همه خواند سلطان خوشحال بود. زیرا برای گرفتن انتقام قتل عمویش شیخ ابواسحاق، از طریق فتنه‌انگیزی و تحریک شاه محمود به ادامه جنگ، می‌خواست سلسله آل مظفر را به ضعف و نابودی بکشاند.

شاه محمود با آنکه به واسطه رسیدن قوای کمکی سلطان اویس نسبتاً قدرتی یافته بود، باز راضی به مقاومت و جنگ در برابر برادر بزرگتر نمی‌شد. به همین سبب نامه‌ای به شاه شجاع نوشت و تقاضای ملاقات حضوری کرد. این نامه توسط سربازی که مورد اعتماد شاه محمود بود به دست شاه شجاع رسید و شاه شجاع هم با این درخواست موافقت کرد. شاه محمود بدون سلاح، تنها و با پای پیاده به خیمه شاه شجاع آمد و اظهار بندگی و فرمانبرداری کرد. شاه شجاع هم او را بخشید و دو برادر همدیگر را در آغوش گرفتند و صلح برقرار گردید.

اما خواند سلطان که از صلح دو برادر ناراضی بود به حیلۀ دیگری متوسل شد که باید آن را خیانت شمرد. پس از چندی، به بهانه‌ای تا نیمه‌شب بیدار ماند و دور از چشم شاه محمود نامه‌ای محبت‌آمیز و عاشقانه برای شاه شجاع نوشت. در نامه قسم خورد که اگر شاه شجاع به اصفهان حمله کند او نیز شاه محمود را به حیلۀ تحویل آن سلطان مقتدر خواهد داد. خواند سلطان نامه را چند مرتبه خواند و مردد بود که آن را بفرستد یا نه؟! عاقبت کینه و نفرتی که به علت قتل عمویش و مرگ پدرش در روح او ریشه دوانده بود بر عقلش غالب آمد و باباخان محرم اسرار خود را احضار کرد که جوانی قوی و چاپک و زرنگ بود. نامه را به او داد و تأکید کرد که در دم به طرف شیراز حرکت کن و نامه را محرمانه به شخص شاه شجاع برسان.

باباخان، سپیده نژده به طرف شیراز حرکت کرد، و با معرفی نامه‌ای که به مهر شاه محمود بود و خواند سلطان در موقعیتی مقتضی از شاه گرفته بود توانست خود را به شاه شجاع برساند و نامه را به او تحویل دهد.

شاه شجاع نامه را بوسید و بر چشم نهاد و جواب آن را توسط باباخان برای معشوقه خود فرستاد. پس از آن هم چند نامه بین آنان رد و بدل شد.

شاه شجاع با آرزوی پیروزی بر برادر و دست‌یافتن به خواند سلطان، با لشکری به سوی اصفهان حرکت کرد. اما شاه محمود که از خیانت زنش اطلاعی نداشت با اظهار تعجب از لشکرکشی شاه شجاع فوراً به اردوی برادر آمد و اطاعت و فرمانبرداری خود را مجدداً ابراز کرد.

شاه شجاع که غافلگیر شده بود، برادر را بوسید و به او لطف نمود. شاه محمود هم قسم خورد که از این به بعد کاملاً مطیع اوامر برادر خود باشد.



با آنکه جنگ تمام شد، خواند سلطان دوباره نامه‌های مهرآمیز و عاشقانه برای شاه شجاع می‌فرستاد و او را برای تصرف اصفهان تشویق می‌کرد. شاه شجاع که با خواندن نامه‌های خواند سلطان به هیجان آمده بود در پی بهانه‌ای می‌گشت تا دوباره به اصفهان حمله کند. از این رو نامه‌ای به شاه محمود نوشت و از او تقاضای مبلغی پول کرد و نوشت که چون می‌خواهد دخترش را به ازدواج برادرزاده‌اش شاه منصور درآورد احتیاج به پول زیادی دارد که باید برادرش یاریش کند.

شاه محمود نوشت که درآمد اصفهان ناچیز است و امکان تهیه چنین پولی برایش مقدور نیست و معذرت خواست. همین موضوع بهانه خوبی به دست شاه شجاع داد. پس با لشکری مجهز و فراوان به سوی اصفهان روانه شد.

چون خبر حرکت سپاه شاه شجاع به گوش شاه محمود رسید سخت آشفته و پریشان شد و شبها از فکر و خیال بیرون نمی‌رفت که چه شده بعد از صلحی که بین ما برقرار شد دوباره برادرم به فکر لشکرکشی افتاد. یکی از شبها که تا دیروقت بیدار مانده و در اتاق خود نشسته بود ناگهان ضربه‌ای به درِ اتاق خورد و شاه محمود را از فکر و خیال و عالم بی‌خبری بیرون آورد. او اجازه دخول داد.

در باز شد و کنیزی ترسان و هراسان به داخل اتاق آمد و خود را به پای شاه محمود انداخت. شاه محمود او را شناخت و گفت:

— برخیز، زودباش حرف بزن. مگر چه شده؟

کنیز با ترس و بریده بریده گفت:

— قربان امان می‌خواهم تا راز مهمی را برای سرورم فاش سازم.

شاه محمود تعجب کرد و او را امان داد. کنیز گفت:

— من کنیز شما هستم اما به باباخان محرم اسرار بانوی بزرگوارم خواند سلطان علاقه و دلبستگی شدیدی دارم. باباخان هم مرا دوست دارد. از او شنیدم که خواند سلطان نامه‌های زیادی به شاه شجاع نوشته و نامه‌هایی هم از شاه شجاع دریافت کرده و رابط بین آنها هم باباخان است. علت لشکرکشی شاه شجاع به اصفهان هم همین نامه‌هاست.

شاه محمود مثل آنکه سنگی گران بر سرش کوبیده باشند روی زمین

نشست و در حال غضب به کنیز گفت:

— اگر این قضیه راست باشد به تو انعام شایسته‌ای خواهم داد. اما اگر دروغ

باشد، هرچند به تو امان داده‌ام ولی دستور می‌دهم تو را دو شقه کنند. اکنون تا فردا شب مجال داری که گفته خود را ثابت کنی. برو، اما متوجه باش که در این باره با کسی صحبت نکنی.

کنیز تعظیم کرد و بیرون آمد. آن شب کنیز نزد باباخان رفت که تازه از شیراز آمده بود و با عشوه و ناز او را به خود مطمئن کرد. باباخان که خسته بود زود به خواب رفت. کنیز با زبردستی نامه شاه شجاع را که باباخان برای خواند سلطان آورده بود و خیال داشت صبح فردا تحویل دهد، پیدا کرد و همان وقت شتابان نزد شاه محمود آمد. نامه عاشقانه شاه شجاع را به محمود داد و جان سالم به در برد.

با خواندن نامه بر شاه محمود مسلم شد که خواند سلطان به او خیانت کرده و مسبب این همه جنگ و لشکرکشی شاه شجاع همین زن خیانتکار

است. صبح آن روز دستور داد خواند سلطان را به وضع فجیعی به قتل رساندند و باباخان را نیز جلاد با شمشیر به دو نیم کرد. دو روز بعد شاه محمود یکی از محارم خود را به نزد شاه شجاع فرستاد و پیغام داد همسر فتنه‌انگیز من که باعث اختلاف بین ما شده و با نوشتن نامه، برادر را به جنگ با برادر تشویق می‌کرد، به سزای عمل خود رسید و به دستور ما کشته شد. دیگر نباید بین ما جنگ و نزاعی باشد، بهتر است راه صلح و آشتی در پیش گیریم. من نیز همچنان برادر وفادار شما هستم.



شاه محمود پس از آنکه بین خود و برادرش صلح برقرار کرد، به فکر افتاد تا برای پر کردن جای خالی خواند سلطان دختر سلطان اویس را خواستگاری کند. از این رو خواجه تاج‌الدین مُشیزی را که از دانشمندان آن زمان بود و شاه محمود به او اطمینان و اعتماد کامل داشت برای خواستگاری از دختر سلطان اویس ایلکانی با هدایای نفیسی به تبریز فرستاد. و اما شاه شجاع نیز برای جبران شکستی که در عشق خواند سلطان خورده بود و برای اینکه انتقام خون محبوب خود را از شاه محمود بگیرد، روی دست او بلند شد و امیراخیارالدین حسن قورچی را برای خواستگاری از دختر سلطان اویس به همراه خَدم و خَشم زیاد و هدایای قیمتی به تبریز فرستاد. از تصادف روزگار هر دو خواستگار با یکدیگر به تبریز وارد شدند و سلطان اویس ایلکانی هر دو را در یک روز به حضور فرا خواند. سلطان اویس به هر دو خوشامد گفت و پس از دیدن هدایا از منظور آنها سؤال کرد.

هر یک از دو فرستاده، تقاضای خود مبنی بر خواستگاری از دختر سلطان برای ولی نعمت خود را با آب و تاب فراوان به عرض رسانیدند. سلطان اویس مدتی در فکر فرو رفت و با مشاوران خود صحبت کرد. در آخر با لبخندی چنین گفت:

— من ترجیح می‌دهم که دخترم را به شاه محمود بدهم و از شاه شجاع هم که نمی‌توانم خواهش او را قبول کنم معذرت می‌خواهم.

فردای آن روز سلطان اویس ایلکانی دختر زیبا و دوست‌داشتنی خود را در هودجی نشاند و همراه هدایا و اسباب و اثاثیه فراوان در معیت سربازان زیادی از تبریز به اصفهان فرستاد.

مراسم عقد و عروسی مجلل و باشکوهی در شهر اصفهان برگزار گردید و دختر سلطان اویس جایگزین خواند سلطان شد.

چندی گذشت و یاد و خاطره خواند سلطان و محبت و زیبایی او در جان و روح شاه محمود زنده شد. او از اینکه شتابزده و با قساوت قلب معشوقه و همسر زیبای خود را به قتل رسانیده بود به اندازه‌ای پشیمان و دل‌آزرده شد که عذاب روحی و جنون به او دست داد. شب و روز به کنجی می‌نشست، گریه و زاری می‌کرد و خود را در قتل همسرش مستول و گناهکار می‌دانست. نه شب خواب داشت و نه روز آرام. به طوری که همه اطرافیانش از رفتار او به ستوه آمدند. مخصوصاً دختر تازه‌عروس سلطان اویس از همه بیشتر نگران بود.

این دختر که بی‌قراری و گریه و زاری بی‌حد شاه محمود را در هجران خواند سلطان می‌دید و بی‌اعتنایی او را نسبت به خود مشاهده می‌کرد آن قدر غضبناک و عصبانی شد که تصمیم هولناکی گرفت.

روز جمعه بود. دختر سلطان اویس صبح زود رئیس قراولخانه را احضار کرد

و از او خواست پنج نفر مرد قوی و قابل اعتماد را برای امر مهمی معرفی نماید. رئیس قراولخانه به سرعت پنج جوان زرنگ و قوی بنیه به دختر سلطان اویس معرفی کرد. این دختر ناراحت مدت نیم ساعت با آنها صحبت کرد و به هر کدام یک کیسه سکه طلا انعام داد. آن پنج نفر همه اطاعت امر کردند و دختر را مطمئن ساختند.

نزدیک ظهر بود که دختر سلطان اویس برای خواندن فاتحه همراه عده‌ای بر سر گور خواند سلطان رفت و همراه زن‌ها و قاری قرآن برای آمرزش روح خواند سلطان فاتحه خواند و دعا کرد.

سپس ناگهان دختر سلطان اویس برپا خاست و خطاب به قبر خواند سلطان فریاد زد:

— ای دختر فتنه‌انگیز، برخیز و ببین شوهرت در فراق تو چه می‌کند؟
بعد به آن پنج نفر که در انتظار ایستاده بودند اشاره کرد که بیاید و این دختر را بیرون آورید تا ببینم چقدر زیبایی دارد؟
آن پنج مرد فوراً با بیل و کلنگ قبر خواند سلطان را شکافتند و جسد دختر نگون بخت را بیرون آوردند و با وسایلی که همراه داشتند جسد خواند سلطان را به آتش کشیدند.

دختر سلطان اویس درحالی که لبخندی بر لب داشت ایستاد. وقتی جسد کاملاً سوخت با آرامشی که به دست آورده بود به قصر بازگشت.

شاه محمود وقتی از این قضیه مطلع شد بر جنون و دیوانگی‌اش افزوده شد. با زاری آن قدر خود را به زمین و به دیوار کوبید تا از حال رفت و مریض شد. دو روز بعد یعنی در نهم شوال سال ۷۷۶ هجری وفات یافت.
وقتی خبر مرگ شاه محمود را به اطلاع شاه شجاع رساندند هم متأثر شد

و هم خوشحال! و این رباعی را سرود:

محمود برادرم، شه شیر کمین می‌کرد عداوت از پی تاج و نگین
کردیم دو بخش تا بیاساید خلق او زیر زمین گرفت و من روی زمین!

بَغْدَاد خَاتُون

همسر ابوسعید بهادر

شهر سلطانیه، که در حقیقت پایتخت سلطان محمد خدابنده (اولجایتو) بود، در شبی که داستان ما شروع می‌شود در تاریکی مطلق فرو رفته و باد سرد و سوزانی در شهر غوغا به پا کرده بود. مردم همه در خانه‌های خود پنهان شده بودند.

این شهر را سلطان محمد خدابنده، در سال ۷۰۴ هجری قمری در مرتعی به نام قنقور آلانک واقع در ۳۰ کیلومتری زنجان و ۵۴ کیلومتری ابهر بنا نهاده بود. در وسط شهر نیز قصری و مکانی برای گور خود ساخته بود.

در این شب سرد و تاریک در عمارت سلطانیه سکوت مرگباری حکمفرما بود. در وسط شهر، آنجا که به گنبد سلطانیه معروف بود، در اتاق مجال و روشنی با پرده‌های حریر و گلابتون، روی تختی مُرضع، سلطان محمد خدابنده با رنگی پریده و صورتی تکیده خوابیده بود. پسر دوازده ساله او در کنار پدر دو زانو نشسته و با چهره‌ای هراسان و اندوهگین به چهره پدر خیره شده بود. در طرف دیگر تخت امیرسونج و امیرچوپان با قیافه‌های گرفته‌ای ایستاده بودند.

پسر سلطان محمد که نامش سعید بود، گاهی به چهره پدر نگاه می‌کرد و زمانی به صورت امیرچوپان خیره می‌شد. وقتی دید اشک از چهره امیرچوپان و امیرسونج بر روی ریش آنها سرازیر شد، فهمید که پدرش از دنیا رفته است. ناگهان با دو دست بر سر کوبید و های های به گریه افتاد.

آن شب بیست و هشتم ماه رمضان سال ۷۱۶ هجری بود که ایلخان مقتدر مغول، سلطان محمد خدابنده (اولجایتو) از دنیا رفت و ایلخانی را به پسرش واگذار کرد.

سعید (ابوسعید) را به اندرون بردند و تا صبح امیرسونج و امیرچوپان بر بالین جسد الجایتو بیدار ماندند. فردای آن روز با تشریفات مفصلی جسد سلطان محمد خدابنده را در قصر سلطانیه، در محلی که برای قبر خود ساخته بود، به خاک سپردند.

روز اول ماه صفر سال ۷۱۷ هجری قمری بود. آب و هوای شهر سلطانیه رنگ و بوی دیگری داشت. مردم در جنب و جوش و سرگرم آذین‌بندی بودند. در قصر سلطانیه از همه جا بیشتر آذین بسته بودند. تخت مرصع ایلخان در وسط تالار عمارت سلطانیه با تالو خیره‌کننده‌ای می‌درخشید. در دو طرف راهی که به تالار ختم می‌شد غلامان با لباسهای رنگارنگ در حالی که همه نیزه بلندی در دست داشتند صف کشیده بودند.

ابوسعید که دوازده سال تمام داشت با لباسی جواهرنشان و با وقار و طمأنینه تمام در راهی که به تالار می‌رفت و دو طرف آن سربازان صف کشیده بودند ظاهر شد. دست راست او در دست امیرسونج و دست چپ او هم در دست امیرچوپان بود. این دو پیرمرد موی سپید در حقیقت مزبی و مرشد او بودند و از کوچکی او را بزرگ کرده بودند.

صدای هلهله و کف زدن از گوشه و کنار قصر به آسمان می‌رفت. فاصله دُر و رودی تا تالار به کندی طی شد و امیرسعید به همراه دو مژبی خود وارد تالار شد. صدای بوق و کرنا و طبل به آسمان می‌رفت.

این طفل دوازده ساله اکنون ایلخان بخشی از ایران بود. وی آهسته و با وقار تمام از تخت مرصع بالا رفت و جلوس کرد. سمت راست او امیرسونج و سمت چپ او امیرچوپان ایستاده بودند و سران کشوری و لشکری اطراف تالار ایستاده و به رسم مغولی ادای احترام می‌کردند.

در همین وقت مراسم تاجگذاری با شکوه بسیار برگزار شد. طی مراسم ویژه‌ای، بزرگان و سران لشکر وفاداری خود را به ایلخان جدید ابراز کردند. در این مراسم، امیرسونج که از کودکی مژبی ابوسعید بود، همچنان همه‌کاره و مشاور ایلخان جوان باقی ماند و امیرچوپان به سپهسالاری لشکر منصوب گردید و خواجه رشیدالدین فضل‌الله نیز وزیر اعظم شد.



امیرچوپان بن سُلدوز^۱ بزرگ خاندان چوپانیان از مردان رشید و کارآمدی بود که در دربار ایلخانان، به‌خصوص در زمان سلطنت سلطان ابوسعید بهادر، به مقامات رفیعی دست یافت. او بود که در سال ۷۱۶ هجری سلطان ابوسعید را به تخت ایلخانی نشاند. همچنین در سال ۷۱۹ هجری نیز مخالفان ابوسعید را به سختی شکست داد و خود که سپهسالار کل قوا بود دارای قدرت فوق‌العاده‌ای شد. یکی از پسرانش، دمشق‌خواجه، نایب حکومت مملکت

۱- نام کامل او امیر شیخ حسن بن امیر تیمورتاش بن امیر چوپان بن سُلدوز بود.

گردید. پسر دیگرش تیمورتاش، به حکومت روم^۱ منصوب گردید. پسر دیگر امیرچوپان به نام امیر محمود، حاکم گرجستان بود.

در یکی از روزهای بهار سال ۷۲۱ هجری، امیرچوپان و فرزندش دمشق‌خواجه، با عجله در قصر وسیعی که در شهر سلطانیه داشتند آمد و رفت می‌کردند و به غلامان و نوکران دستورات لازم را می‌دادند.

حیاط قصر با قالی‌های زیبا و گران‌قیمت فرش شده بود و اطراف حیاط سربازان مسلح با لباس‌های یک‌رنگ ایستاده بودند. سبدهای شیرینی و قابهای میوه دست به دست شده، در وسط حیاط به طرز جالبی چیده می‌شد. دمشق‌خواجه در این کار وسواس عجیبی داشت که همه چیز مرتب و منظم باشد.

هنوز صبح زود بود و نسیم ملایمی می‌وزید که جان را به وجد می‌آورد. سران سپاه و امرا و درباریان هر کدام در جای معینی ایستاده بودند. خود امیرچوپان، با لباس سربازی که به نشانهای چندی مزین بود، در تالار قصر و در صدر مجلس روی تشک نشسته بود. تشک دیگری در کنار او خالی بود و همه منتظر بودند. امروز طبق قراری که از قبل گذاشته شده بود، امیرحسن بزرگ^۲ (امیرحسن جلایر) از خراسان ظاهراً برای دیدار امیرچوپان به سلطانیه می‌آمد، اما در حقیقت برای خواستگاری و برگزاری مراسم عقد دختر امیرچوپان خدمت می‌رسید. این همه جشن و سرور هم برای همین عقدکنان تاریخی بود.

۱- ناحیه آسیای صغیر را در قدیم دولت روم می‌نامیدند.

۲- نام کامل او امیر شیخ حسن بن امیرحسین بن آنبولا بود و به واسطه قامت بلندی که داشت او را آوزون حسن خطاب می‌کردند.

امیرچوپان چهار پسر و سه دختر داشت. یکی از این دختران که بسیار زیبا و خوش قامت بود، بنداد خاتون^۱ نام داشت. امیرچوپان این دختر را خیلی دوست می‌داشت. زیرا علاوه بر وجاهت و زیبایی ظاهر دارای اخلاقی مهربان و بسیار با محبت بود.

چندی پیش وقتی فرستادگان امیرحسن بزرگ نزد امیرچوپان آمدند و نامه‌ی سر به مهر امیرحسن را به وی دادند، هیچ‌کس نمی‌دانست مضمون نامه چیست و چه مطلبی در این نامه محرمانه نوشته شده، فقط همه دیدند که امیرچوپان با چهره‌ای گشاده و خندان به فرستادگان امیرحسن گفت:
 — به سردار بگویید به چشم، در تاریخ مقرر منتظر شما هستم.
 و آن تاریخ مقرر همین امروز بود که همه منتظر و چشم به راه ورود امیرحسن بزرگ و همراهانش بودند.



امیر شیخ حسن بزرگ (امیر شیخ حسن ایلکانی) سرداری دلیر و سیاستمداری آگاه بود که در سال ۷۳۷ هجری بر موسی‌خان، ایلخان خراسان شورش کرد و پس از غلبه بر او و تصرف خراسان همراه محمدخان، نبیره تیمور گورکان، به تبریز وارد شد و او را به ایلخانی این ناحیه رسانید. خود نیز همه کاره آن ناحیه گردید و بعداً در بغداد حکومت جلایر ایلکانی را تأسیس نمود.

حال برمی‌گردیم به حوادث سال ۷۲۱ هجری.

۱- پنج به معنی خداوند است و بغداد یعنی: خدانا. امروز هم برخی از والدین، نام فرزند خود را خدانا می‌گذارند.

امیر شیخ حسن بزرگ که جوانی برومند و قوی‌هیکل بود، از درباریان و حرمسرای خود وصف بغداد خاتون دختر امیرچوپان را شنیده بود. اطرافیان به او گفته بودند که بغداد خاتون در زیبایی نظیر ندارد. خوش صورت، خوش اندام، خوش کلام و دارای همه هنرهای آن زمان است. در واقع، آن قدر در وصف جمال و کمال بغداد خاتون غلو کرده بودند که امیرحسن ندیده، عاشق بی‌قرار دختر امیرچوپان شد. به همین علت در سال ۷۲۰ هجری نامه‌ای به امیرچوپان نوشت و از او بغداد خاتون را خواستگاری کرد و برای این کار روز ۱۵ شعبان سال ۷۲۱ هجری را تعیین نمود.

بغداد خاتون دختری بود هجده ساله با چهره‌ای زیبا و دلنشین و اندامی متناسب، سفیدرو با موهای سیاه و چشمانی درشت که همیشه لبخند ملیحی بر لبانش بود و دل هر بیننده را به تپش می‌انداخت.

بغداد خاتون از اینکه همسر امیرحسن می‌شد بسیار خوشحال بود و آن روز در لباسی حریر و زیبا، در حالی که نیم‌تاج جواهرنشانی بر سر نهاده بود همراه دایه‌جان و چند نفر از دختران هم‌سنش در اتاقی مجاور سالن به انتظار نشسته بود.

یک ساعت به ظهر مانده بود که صدای طبل و نقاره و هیاهوی عجیبی از جلو در ورودی قصر امیرچوپان بلند شد. امیر شیخ حسن که سوار بر اسبی سپید بود همراه عده نسبتاً زیادی مقابل در قصر از اسب به زیر آمد و در حالی که اطرافیان او را بدرقه می‌کردند قدم به حیاط قصر نهاد. امیرچوپان و پسرش به پیشواز آمدند و با احترام امیر شیخ حسن را به داخل تالار هدایت کردند. امیرچوپان میهمان و داماد خود را روی تشک در کنار خود نشاند. خنیاگران و رقاصان با اشاره امیرچوپان شروع به هنرنمایی کردند.

بغداد خاتون از لای پرده چشم از امیر شیخ حسن بر نمی‌داشت و دایه‌اش

نیز مراقب او بود. بقیه دختران به او تبریک می‌گفتند و نقل و نبات بر سرش می‌ریختند.

بعد از صرف شیرینی و میوه، امیرچوپان فرزند خود را احضار کرد و در گوش او مطلبی گفت. دمشق خواجه پاسخ گفت: «به چشم» و به سرعت از تالار خارج شد. وی پس از ساعتی همراه با قاضی القضاة وارد تالار شد. با اشاره امیرچوپان و موافقت امیر شیخ حسن خطبه عقد خوانده شد و بغداد خاتون که در لباس سفید عروسی همچون فرشته‌ای زیبا به نظر می‌رسید، به عقد ازدواج سردار رشید ایلخانی درآمد.

با پایان یافتن مراسم عقد، غریو و فریاد شادی قصر امیرچوپان را به لرزه درآورد، و همه مشغول صرف شیرینی و میوه شدند. این مراسم تا نیمه شب ادامه داشت و فردای آن روز امیر شیخ حسن جلایر همراه زن زیبا و جوان خود عازم خراسان گردید.



صبح بود و سلطان ابوسعید قصد داشت به دیدن سپهسالار خود امیرچوپان برود. غلامان با عجله و شتاب به امیرچوپان اطلاع دادند که ایلخان بزرگ عازم دیدار شماست. امیرچوپان که در شهر سلطانیه قصر زیبا و وسیعی داشت بلافاصله وسایل پذیرایی از ایلخان مغول را فراهم آورد.

چنانکه پیشتر گفته شد، امیرچوپان سلطان ابوسعید را پس از درگذشت پدرش به تخت ایلخانی نشاند و همه مخالفان را سرکوب کرد. ابوسعید هم او را به سپهسالاری کل قوا و فرزندش دمشق خواجه را به نیابت کل امور مملکت

منصوب کرده بود. به همین سبب، ابوسعید اغلب به منزل امیرچوپان می‌رفت و در حقیقت او را پدر و مرشد خود می‌دانست.

آن روز هم با آنکه میل داشت بدون اطلاع به منزل سپهسالار خود برود، امیرچوپان به موقع مطلع شد و تشریفات لازم را به‌خوبی بجا آورد.

ابوسعید پس از صرف ناهار و دیدن مراسم کشتی و اسب‌دوانی و چوب‌بازی و هنرنمایی هنرمندان و رقص و آواز سیمین‌بران، ناگهان در میان زنان و دختران چشمش به بغداد خاتون افتاد و آتشی جانسوز در جانش زبانه کشید، به طوری که دیگر هیچ نفهمید. از آنجا که همه درباریان و امیرچوپان و ابوسعید مسلمان بودند، تاکنون وضعی پیش نیامده بود که ابوسعید دختران و زنان را یکجا ببیند. حال با دیدن این پریوش تیرانداز چنان صبر و قرار از کف داد که طاقتش طاق شد و چهره‌اش گلگون گردید.

امیرچوپان که متوجه دگرگونی حال ایلخان شد او را از میان جمع به اتاقی برد و قدحی شربت به او داد و علت تغییر حال او را جویا شد.

سلطان ابوسعید با عجله و التهاب سراغ آن دختر را از امیرچوپان گرفت و از او پرسید:

— این دختر کیست؟ با خانواده تو چه نسبتی دارد؟

امیرچوپان گفت:

— قربان، این بغداد خاتون دختر جان‌نثار است که اخیراً به عقد ازدواج امیر شیخ حسن بزرگ درآمده و امروز برای دیدار به کلبه حقییر آمده است.

سلطان ابوسعید دیگر هیچ نگفت، ولی به امیرچوپان تأکید کرد فردا به دربار بیاید که با او کار مهمی دارد.



سلطان ابوسعید دیگر نتوانست در منزل امیرچوپان بماند و شتابان به قصر برگشت. شب را تا صبح بیدار ماند و چهره زیبای بغداد خاتون با آن تبسم نمکین لحظه‌ای از جلو چشم او دور نمی‌شد. سلطان در التهاب عشقی سوزان و نامعقول می‌سوخت. ابوسعید مردد مانده بود که چه کند. اگر او زن شیخ حسن بزرگ نبود، امیرچوپان افتخار می‌کرد که ابوسعید دامادش شود. اما هم امیرچوپان و هم خود ابوسعید بهادر و سایر درباریان مسلمان و شیعه بودند و چشم دوختن به زن دیگران گناهی عظیم به شمار می‌رفت. البته ابوسعید تصمیم خود را گرفته بود، نهیب عقل را به هیچ می‌شمرد و فقط به ندای دل خود گوش می‌داد.

ابوسعید سفارش کرده بود که تا امیرچوپان به قصر آمد، فوراً او را به حضورش بیاورند. او می‌خواست کار را یکسره کند و به هر ترتیبی که شده بغداد خاتون را به چنگ آورد.

امیرچوپان صبح زود به دربار خان مغول آمد و او را در دم به حضور ابوسعید بردند. ابوسعید پس از اظهار محبت و تشکر از پذیرایی مفضل و گرم دیروز او، ناگهان لحن صدای خود را امرانه کرد و با صدای نسبتاً بلندی گفت: — ای امیرچوپان، ای سپهسالار کل قوای من. می‌دانی که من نسبت به تو، که در حقیقت پدر و مرشدم هستی، احترام زیادی قائلم. اما به تو دستور می‌دهم که طلاق بغداد خاتون را از امیر حسن بگیری تا به افتخار همسری با

من نائل آید.

امیرچوپان سخت یکه خورد و درحالی که زبانش به لکنت افتاده بود گفت:
 — قربان ما همه مسلمان و شیعهٔ اثناعشری هستیم. شما بهتر می‌دانید که
 فعلاً بغداد خاتون زن شرعی امیرشیخ حسن است و حق طلاق هم به دست
 من یا بغداد خاتون نیست، بلکه به عهدهٔ شوهر شرعی اوست. امیر شیخ حسن
 هم علاقهٔ خاصی به زن خود دارد. گمان نکنم چنین چیزی میسر باشد.

سلطان ابوسعید با صدایی بلندتر گفت:

— همین که گفتم. خودت با امیر شیخ حسن صحبت کن و هرطور شده او
 را به این کار راضی نما، وگرنه ... !

امیرچوپان به منزل بازگشت و آن روز و شب را در فکر و خیال یافتن راه
 چاره‌ای برای این پیشنهاد غیرانسانی و ناجوانمردانهٔ ابوسعید بود. در واقع،
 نمی‌دانست چه کند. او به دختر خود علاقهٔ عجیبی داشت و می‌دانست که در
 منزل شیخ حسن راحت و سعادت‌مند است. از طرفی از خشم و غضب ابوسعید
 می‌ترسید. سرانجام دل به دریا زد و نامه‌ای برای شیخ حسن نوشت و جریان
 را به طور سربسته برای او شرح داد و از او خواست تا دستور ایلخان مغول
 را انجام دهد.

صبح علی‌الطلوع نامه را توسط قاصدی بادپا به خراسان فرستاد. قاصد از
 شهر سلطانیه تا توس را شتابان پیمود و نامهٔ امیرچوپان را به شیخ حسن
 بزرگ رسانید.

امیر شیخ حسن پس از خواندن نامه، آن را با خشم و نفرت
 پاره کرد و فریاد زد:

— چنین چیزی غیرممکن است و ابوسعید باید آرزوی پوچ خود را به گور

ببرد.



از آن هنگام که تیر جانسوز نگاه بغداد خاتون، قلب شمشیرزن و دلاور سلطان مغولی را نشانه گرفت، شب و روز ابوسعید به گریه و زاری و تفکر و بی‌قراری می‌گذشت. ساعتها به فکر فرو می‌رفت و به نتیجه‌ای نمی‌رسید. از سویی، نمی‌توانست برای رسیدن به مقصود خود شدت عمل به خرج دهد. زیرا از قدرت امیرچوپان که همهٔ امور را قبضه کرده بود می‌ترسید.

عقل به او نهیب می‌زد که تو سلطان ابوسعید بهادر هستی. نباید با دیدن چهرهٔ زیبای یک زن چنین زبون و بیچاره شوی و خود را خوار و خفیف سازی. بغداد خاتون همسر مرد دیگری است و ستاندن او علاوه بر اینکه گناهی کبیره است از لحاظ جوانمردی و مروّت هم کاری زشت و ناپسند به شمار می‌رود. می‌دیگر ناگهان عشق و هوس نعره می‌کشید که این حرفها پوچ است و عاشق صادق چنین یاوه‌هایی را قبول ندارد. زنی زیبا و فریبنده در دسترس است و تو هم سلطان و ایلخانی مقتدر هستی و باید دستورات تو موبه‌مو اجرا گردد. اقدام کن و به حرف عقل واقعی نگذار تا شاهد مقصود را در آغوش گیری. و بدان که :

عشق هر جا عَلم افراخته است عقل پیشش سپر انداخته است^۱

اغلب درباریان مخصوصاً امیرسونج مراقب سلطان بودند و او را دلداری می‌دادند. اما ابوسعید همچنان بی‌قرار بود و از کار مملکت بیزار! غلامان و

نزدیکان او نگران بودند و اهل حرم شبها پشت درِ اتاق او بیدار می‌ماندند و به زمزمه عاشقانه او و راز و نیاز و بی‌قراری او گوش می‌دادند.

ابوسعید که طبع شعر داشت، در حال شوریدگی اشعار جانشوزی می‌سرود و در خلوت زمزمه می‌کرد. شبی که غزلی سوزناک و با احساس را در عالم شوریدگی برای محبوبش می‌خواند، یکی از غلامان از پشت در شنید و یکی از ابیات آن را به خاطر سپرد. ابوسعید با ناله می‌سرود:

بیا به مصرِ دلم تا دمشقِ جان بینی که آرزوی دلم در هوای بغداد است
بالاخره دلداری و نصایح اطرافیان، به‌خصوص امیرسونج، ابوسعید را به خود آورد و دست از بی‌قراری بی‌حاصل برداشت و در فکر عجیبی فرو رفت و نقشه شومی کشید.

ابوسعید با خود اندیشید که امیرحسن بزرگ گناهی ندارد و زن خود را دوست می‌دارد و شرعاً هم نمی‌توان او را مجبور کرد و نمی‌شود درباره او ناعادلانه قضاوت نمود. اما گناهکار حقیقی امیرچوپان است که برای رضایت امیر شیخ حسن کاری انجام نداد. پس باید او را ادب کرد. از این رو کینه عجیبی از امیرچوپان در دل گرفت و به فکر انتقام افتاد. اما باز به علت دلبستگی و محبت پنهانی که به مرشد و معلم خود داشت و از طرفی به واسطه ترسی که از قدرت بی‌حساب او داشت صبر کرد و کار را به پیشامد روزگار و خواست خداوند سپرد.



امیرچوپان هنگامی که ابوسعید را به تخت ایلخانی نشانده، خود منصب

سپهسالاری کل را به دست آورد و با کمک و راهنمایی خواجه رشیدالدین فضل‌الله روز به روز بر قدرت و نفوذ خود می‌افزود. به‌ویژه که فرزندانش نیز هر کدام منصب مهمی داشتند و تمام امور مملکت را قبضه کرده بودند. فرزند ارشدش دمشق‌خواجه که نایب امور مملکت بود، تیمورتاش امیر روم، امیر محمود حاکم گرجستان، و امیر حسن فرمانروای قسمتی از خراسان بود. از این رو، با همه علاقه و احترامی که ابوسعید برای امیرچوپان قائل بود، از قدرت و نفوذ او واهمه داشت و دائم به دنبال بهانه‌ای برای گرفتن انتقام بود.

صبح یکی از روزهای سال ۷۲۵ هجری قمری، ابوسعید در قصر خود نشسته بود و با درباریان دربارهٔ امور مملکت گفتگو می‌کرد که حاجب، پردهٔ تالار را بالا زد و اعلام کرد:

— چند نفر از سران لشکر و بزرگان مغول، از ایلخان بزرگ رخصت دیدار می‌خواهند.

ابوسعید اجازه داد و چهار نفر از سران مملکت در حالی که تعظیم می‌کردند به حضور ابوسعید آمدند. آن چهار نفر از مخالفان سرسخت امیرچوپان بودند که به سرکردگی امیر ایزنجین، در صدد بودند ابوسعید را به قتل امیرچوپان و فرزندانش مجبور کنند.

ابوسعید با دقت به حرفهای آنان مخصوصاً به سخنان امیر ایزنجین گوش داد و در آخر با تشدد گفت:

— خیر، امیرچوپان از سران باوفای ماست و شما حق ندارید که دربارهٔ او به ناحق ناسزا بگویید، آن هم در برابر من. بروید و این فکر را از مخیلهٔ خود بیرون کنید. بروید!

امیر ایزنجین چیزی نگفت و با سه نفر دیگر از آنجا خارج شد تا به فکر

تهیه قشون باشد و برضد ابوسعید قیام کند.

پس از چندی، در جنگی که میان شورشیان و لشکر ابوسعید به سرداری امیرچوپان روی داد، ابوسعید که خود نیز در جنگ شرکت داشت پیروز شد. به همین سبب به او لقب "بهادر" دادند و بر قدرت و نفوذ امیرچوپان نیز افزوده شد.

با این همه، کینه امیرچوپان از دل ابوسعید بیرون نرفت و با آنکه ظاهراً به امیرچوپان محبت می‌کرد، نقطه سیاهی در دل او وجود داشت که او را به گرفتن انتقام تحریک می‌کرد.



روز دوم شوال سال ۷۲۷ هجری قمری فرصتی که ابوسعید به دنبال آن بود فرا رسید و چون زمینه انتقام مهیا بود ابوسعید توانست به آنچه در دل می‌خواست برسد.

نیمه شب ۱۳ صفر ابوسعید در اتاق خود به استراحت مشغول بود که کسی آهسته ضربه‌ای به در زد و اجازه ورود خواست. ابوسعید گفت:
— داخل شو.

یکی از زنان حرم بود که ترسان و لرزان، آهسته به اتاق وارد شد و در مقابل سلطان به خاک افتاد. ابوسعید به او دستور داد تا بلند شود و با تعجب از او پرسید:

— هان چه شده؟ حرف بزن.

آن زن با ترس و لرز پاسخ داد:

– قربان خاک پایت شوم. همین الساعه به چشم خود دیدم که دمشق خواجه با شتاب و ترسان از خوابگاه بانوی حرم بیرون آمد و با عجله دور شد!

ناگهان رگهای گردن ابوسعید متوزم شد و خون به چهره و چشمان او دوید. شتابان از جای پرید و به سرعت به خوابگاه همسرش رفت که بانوی حرم بود و او را بسیار دوست می‌داشت. با غیظ و عصبانیت در خوابگاه را به هم کوبید و وارد اتاق شد.

بانوی حرم که غافلگیر شده بود، آرامش خود را به دست آورد و در جواب پرسشهای سلطان گفت:

– در اینجا همه به من حسادت می‌کنند و گفته‌اند این کنیز بی‌مقدار هم از آن جمله است. هیچ‌کس به خوابگاه من نیامده است. ابوسعید اندکی نرم شد اما ظنین و بدگمان.

فردای آن روز، سلطان از زنان حرمسرا و معتمدان خود سؤالاتی کرد. مخالفان امیرچوپان هم فرصت را غنیمت شمرده بر گناهکاری دمشق خواجه گواهی دادند، و واقع امر بر ابوسعید مسلم گردید.

در پنجم شوال سال ۷۲۷ هجری ابوسعید به قضا نشست و دستور داد دمشق خواجه را به حضور وی آورند. سپس بدون آنکه سؤالی کند یا توضیحی بخواهد دستور داد فوراً این جوان رشید و شمشیرزن شجاع را دو شقه کردند. یک هفته بعد هم پس از خفه کردن بانوی حرم، فرمان قتل امیرچوپان را صادر کرد. اما غلامان و جاسوسان امیرچوپان او را آگاه کردند و امیرچوپان نیمه‌شبی همراه فرزند خردسالش چلاو خان به هرات فرار کرد و به ملک

غیاث‌الدین آل کرت^۱ پناه برد.

ملک غیاث‌الدین در ظاهر آنها را پناه داد، ولی به گونه‌ای ناجوانمردانه در سحرگاهی پدر و پسر را به قتل رسانید و سر بریده آن دو را برای ابوسعید فرستاد.

ابوسعید ظاهراً خود را متأثر نشان داد اما در باطن بسیار خوشحال بود. زیرا می‌دید که «مقتضی موجود و مانع مفقود» است. وی در اولین فرصت قاضی‌القضات خود را به نزد امیر شیخ حسن فرستاد و به او دستور داد تا بغداد خاتون را طلاق گوید.

امیر شیخ حسن بزرگ که حامی خود امیرچوپان را از دست داده بود و تاب مقابله با ابوسعید را هم نداشت، با اکراه تمام بغداد خاتون را طلاق داد و ابوسعید هم پس از گذشت مدت شرعی، او را به عقد خود درآورد و بانوی حرمسرای خود کرد.

چه خوش باشد که بعد از انتظاری به امید رسیدن آمدن او



با آنکه ابوسعید به مراد دل خود رسیده بود و بغداد خاتون ملکه دربار و بانوی حرمسرای او شده بود، هنوز کینه امیرچوپان و فرزندانش را در دل می‌پروراند و با آنکه از شدت علاقه به همسر خود، بغداد خاتون را 'خداوندگار' می‌نامید و در راه برآوردن امیال و آرزوهای او کوتاهی نمی‌کرد، باز در سر هوای کشتن برادران او را داشت. زیرا هر یک از آنان در محل فرمانروایی خود قدرتی به هم زده بودند و ابوسعید می‌ترسید که روزی به انتقام خون پدرشان

۱- کرت را به فتح و ضم اول هر دو نوشته‌اند.

قیام کنند، با هم متحد شوند و اسباب زحمت او گردند.
 از این رو، سه نامه فدایت شوم برای آنان نوشت و آنها را به نزد خود
 فراخواند. مضمون این نامه‌ها چنین بود که برای دست‌بوسی ایلخان بزرگ و
 ملاقات با خواهر خود بنگداد خاتون هرچه زودتر به سلطانیه بیایند.

هنوز آفتاب از شرق کوههای سلطانیه سر نزده و هوای شهر سلطانیه نیمه
 تاریک و غبارآلوده بود که دروازه عظیم و آهنی شهر سلطانیه به روی پاشنه
 چرخید و سه سوار قوی و سرتاپا مسلح که چهره خود را با نقاب پوشانیده بودند
 از دروازه خارج شدند و پس از خداحافظی و وداع هر یک به تاخت به
 سمتی روان شدند.

یکی از آنها عازم روم بود و نامه‌ای از ابوسعید برای تیمورتاش همراه
 داشت. دیگری به سمت گرجستان اسب می‌تاخت و او هم نامه‌ای برای
 امیرمحمود فرزند دیگر امیرچوپان می‌برد. نفر سوم به سمت خراسان می‌رفت
 تا نامه امیرحسن فرمانروای قسمتی از خراسان را به دست او برساند.

وقتی نامه به دست تیمورتاش فرزند ارشد امیرچوپان رسید، بوی خیانت و
 مرگ را از نامه استشمام کرد و محرمانه و به سرعت عازم مصر گردید و به
 ملک‌الناصر پادشاه مصر پناهنده شد. اما ملک‌الناصر نیز ناجوانمردانه
 تیمورتاش را به قتل رساند و مزده مرگ او را به ابوسعید اطلاع داد.

امیرحسن فرمانروای خراسان، زودتر از برادران خود عازم سلطانیه شد.
 غروب بود که امیرحسن با پنج نفر گماشته خود که حامل هدایایی برای
 ایلخان و بنگداد خاتون بودند به دروازه شهر سلطانیه نزدیک شدند. مأموران او
 را با احترام به داخل قصر آوردند و از آنجا به سوی دالانی که به تالار می‌رسید
 هدایت کردند. در میانه راه بودند که چند نفر با دشنه و خنجر بر آنان تاختند و

امیرحسن و همراهانش را به قتل رسانیدند.
 امیرمحمود حاکم گرجستان هم که مشتاق دیدار خواهرش بود به سرعت
 خود را به سلطانیه رساند و او نیز به سرنوشت برادر خود دچار شد. بدین ترتیب
 خیال ابوسعید از طرف خانواده چوپانیان راحت شد.

۱۰

وقتی بغداد خاتون از خبر قتل فجیع برادران خود آگاه شد، موی‌کنان و
 مویه‌کنان ناله و زاری و گریه و بی‌قراری سر داد و آن قدر به سر خود زد تا
 بیهوش شد و بر زمین افتاد. دایهٔ مهربان او به کمک زنهای حرمسرا بغداد
 خاتون را به اتاقش بردند و به او آب و قند خوراندند تا کم‌کم به هوش آمد و
 آرامشی یافت. او فقط خیره به نقطه‌ای نگاه می‌کرد و هیچ نمی‌گفت. او که
 حالا کاملاً بی‌پناه شده بود، چندین داغ بزرگ در دل داشت که تسکینی برای
 این آلام متصور نبود. او را از شوهر مهربان و دلاورش جدا کردند. پدرش را
 ناجوانمردانه به قتل رساندند و چهار برادر^۱ عزیزش را کشتند. معلوم نبود پس
 از این چه بر سر او خواهد آمد. اما در نهایت، او در مقابل ابوسعید مجبور به
 اطاعت بود. ناگهان جرقه‌ای در ذهنش درخشید. گویی کسی در گوش او گفت:
 انتقام، انتقام.

او می‌توانست با ریختن سم در غذای ابوسعید انتقام همهٔ عزیزانش را
 از او بگیرد.

از آن روز به بعد سکوت و آرامشی عجیب بر وجود بغداد خاتون مستولی

۱- چهار برادر او، دمشق‌خواجه، تیمورتاش، امیرحمزده، و امیرحسن، یا بغداد خاتون از یک مادر بودند.

شد. هیچ نمی‌گفت و هیچ کاری نمی‌کرد، فقط در فکر نقشه‌ای بود تا بدون دردسر انتقام خود را بگیرد. بعد از سه روز تفکر و پیدا کردن راه چاره نقشه خود را با دایه‌اش درمیان گذاشت.

این دایه از کودکی بنداد خاتون را بزرگ کرده بود و او را از جان و دل دوست می‌داشت. اکنون که می‌دید این دختر نازنین چقدر رنج می‌کشد، غم و اندوهی عظیم بر جاننش چنگ انداخته بود. وقتی بنداد خاتون نقشه خود را به او گفت، دایه لحظه‌ای فکر کرد و جواب داد:

... با آنکه با قتل مخالفم ولی تنها راه نجات تو همین است. خداوند هم در قرآن فرموده: «وَلَكُمْ فِي الْقِصَاصِ حَيَاةٌ يَا أُولِي الْأَلْبَابِ». پس هر دو مصمم شدند تا در وقت مناسبی نقشه خود را عملی سازند.

چندی بعد، در قصر سلطانیه شور و نشاطی بر پا بود و همه درباریان آهسته و با خنده در گوش یکدیگر از عروس تازه‌ای که بنا بود به حرمسرا بیاید حرف می‌زدند. این حرفها دشنه‌ای بود که بر قلب دردمند بنداد خاتون فرود می‌آمد و چاره‌ای نداشت جز اینکه ظاهراً خود را خوشحال نشان دهد. زیرا می‌دانست عروس کسی نیست به‌جز دختر برادرش یعنی دلشاد خاتون دختر دمشق‌خواجه فرزند ارشد امیرچوپان.

عروسی با تشریفات کامل و مفصل تمام شد و کم‌کم بنداد خاتون از چشم ابوسعید افتاد.

غم و غصه و داغ پدر و برادران کم بود، حال درماندگی و فراموش شدن و از نظر افتادن هم داغ تازه‌ای بر دل او نهاد. دیگر مستأصل و بیچاره شده بود. با دایه‌اش مشورت کرد و هر دو در تصمیم شومی که گرفته بودند بیشتر مصمم و معتقد شدند. اما هنوز به دنبال فرصتی مناسب می‌گشتند.

۹۹

خبر هجوم و یورش اُزبک‌ها به خراسان جسته و گریخته به گوش ابوسعید می‌رسید. آن روز هم چاپاری هراسان و خاک‌آلوده و نفس‌زنان نزدیک دروازه قصر سلطانیه التماس می‌کرد که او را به حضور ایلخان ببرند. غلامان او را نزد ابوسعید بردند. چاپار خود را به پای ابوسعید انداخت و بریده‌بریده گفت:

— قربان به داد مردم بی‌گناه خراسان برسید. اُزبک‌خان حاکم دشت قبچاق به خراسان تاخته و همه جا را ویران کرده. شهر را به آتش کشیده و همه مردم را از دم تیغ گذرانده و بسی بی‌ناموسی کرده و ...

ابوسعید گفته او را قطع کرده از شدت خشم و غضب فریاد زد:

— این حیوان وحشی را به سزای اعمالش خواهم رساند.

و بلافاصله دستور تهیه سپاه و لشکر داد.

سلطان ابوسعید بهادر در اواخر ربیع‌الاول سال ۷۳۶ هجری قمری با سپاهی عظیم عازم خراسان شد. وقتی به آران رسید به علت گرمی هوا و خستگی راه مریض شد و به بستر افتاد. دو روز بعد با همه ناتوانی و بیماری دستور حرکت داد. در راه با آنکه به کندی پیش می‌رفتند کاملاً نحیف و رنجور شد تا در روز ۱۳ ربیع‌الآخر سال ۷۳۶ در نزدیکی شیروان درگذشت.

جسد او را به سلطانیه بازگرداندند و در قصر سلطانیه که امروز به گنبد سلطانیه معروف است به خاک سپردند.

اما چطور شد که ابوسعید در کمال صحت و سلامت و قدرت از سلطانیه حرکت کرد و در ابتدای راه هم آثار مریضی در او دیده نمی‌شد و بعد بدون مقدمه و ناگهانی بیمار شد و در مدت چند روز درگذشت؟

این پرسش بین سران مغول و درباریان در گرفت و همه به دنبال اصل ماجرا بودند. مخصوصاً در حرمسرا زنها آهسته و با ترس و پنهانی از یکدیگر می‌پرسیدند و سخنهایی می‌گفتند. از قضا، بزرگان و دانشمندان و دانایان دربار که به هنگام مرگ ابوسعید بر بالین او بودند، از حالات و سکناات و علائمی که بر ناخن دست و چهره او دیده می‌شد، آثار سم و زهر را آشکارا در جسد او تشخیص دادند و مشکوک شدند که حتماً ابوسعید را با زهری که در غذای او ریخته‌اند به هلاکت رسانده‌اند. انگشت اتهام همه متوجه بنداد خاتون بود و همه متفق‌القول، اطمینان داشتند که بنداد خاتون به کمک دایه‌اش انتقام خون پدر و برادران خود را گرفته است. اما کسی جرئت نداشت در این ایام به صراحت این اتهام را بر زبان آورد.

بعد از خاک‌سپاری ابوسعید و پایان مراسم عزاداری، چون فرزند ذکوری از ایلخان به جا نمانده بود سران دربار و امرای مغول با صوابدید زندهای حرمسرا یکی از نوادگان اریق بوکا، برادر هولاکوخان را که ارپاگاون نام داشت به ایلخانی برگزیدند.

در این انتخاب، همه سران قوم و زنان حرمسرا نظر موافق داشتند، مگر بنداد خاتون که به سختی مخالفت می‌کرد. همین مخالفت اثر سوئی در دل ارپاگاون گذاشت.

چند روز پس از به سلطنت رسیدن ارپاگاون، عده‌ای از بزرگان و سران مملکت به حضور ایلخان رسیدند و ضمن عرض تبریک جلوس او استدعا

کردند تا محرمانه با وی درباره موضوع مهمی گفتگو کنند. آن چند نفر، که یکی از آنها هم طبیب دربار بود، صریحاً به اریاگاون گفتند که در جسد ابوسعید آثار سم دیده‌اند و پس از تحقیق از دیگران و نیز زنان حرمسرا بر آنها مسلم گردیده که بغداد خاتون به انتقام خون پدر و برادران خود در غذای ابوسعید سم ریخته است. اریاگاون به ظاهر هیچ نگفت و آنان را مرخص کرد، اما به فکر فرو رفت. او هم چسته و گریخته صحبت‌هایی شنیده بود. همچنین به یاد آورد که چطور بغداد خاتون با ایلخانی او مخالفت می‌کرد. پس از چند روز تفکر و طرح نقشه، یکی از غلامان با وفای خود به نام خواجه لؤلؤ را به خلوت احضار کرد. این شخص چهره‌ای خشن و قامتی بلند و عضلاتی قوی داشت. وقتی به حضور اریاگاون آمد، تعظیم کرد و منتظر دستور ایلخان ماند. اریاگاون او را به نزدیک خود خواند و آهسته مطالبی در گوش او گفت و خواجه لؤلؤ با خوشحالی دست روی چشم گذاشت و گفت: - اطاعت می‌کنم.

۱۲

شب بود و هوای شهر سلطانیه سوز و سرمای زیادی داشت. مردم به خانه‌های خود پناه برده بودند. زنهای حرمسرا در اتاقهای خود نشسته بودند و سکوتی مرموز قصر زیبای سلطانیه را فراگرفته بود. بغداد خاتون در حمام قصر مشغول استحمام بود که ناگهان در حمام به شدت باز شد و خواجه لؤلؤ با

چهره‌ای ترسناک به داخل حمام قدم گذاشت و قبل از آنکه بغداد خاتون بتواند صدایی از خود درآورد گلوی او را گرفت و آن قدر فشار داد تا خفه شد. جسد او را نیز در کف حمام انداخت و فوراً خبر انجام وظیفه خود را به گوش اریاگاون رساند.

به این ترتیب به زندگی پر ماجرای دختر زیبایی از خانواده چوپانیان خاتمه داده شد. اما خون بغداد خاتون شش ماه بعد یعنی در بیست و یکم رمضان سال ۷۳۶ هجری دامن اریاگاون را گرفت. در این روز عده‌ای از امرای ناراضی و آشوب‌طلب در زیرزمین منزل یکی از امرا قسم خوردند و با هم متحد شدند که اریاگاون را از ایلخانی محروم نمایند و او را ازین ببرند.

آنها که هفت نفر بودند، نیمه‌شب ۲۲ رمضان این سال به قصر ایلخان حمله کردند و بدون مقاومت قابل توجهی قصر را تصرف کردند. این عده اریاگاون را دستگیر نمودند و چون یکی از این هفت نفر قسم‌خورده نوه محمود شاه اینجو بود، و اریاگاون در زمان قدرت محمود شاه را به قتل رسانده بود او را تحویل خانواده محمود شاه دادند. آنها هم اریاگاون را در سوم شوال همین سال به انتقام خون محمود شاه به قتل رسانیدند و به ایلخانی اریاگاون و همچنین داستان ما پایان دادند.

تَرَكَانِ خَاتُون

همسر اتابک ابوبکر سعد بن زنگی

پاییز سال ۶۵۸ هجری قمری در راه بود. شهر زیبای شیراز را سکوتی مرموز فراگرفته بود. باد سردی از قلّه کوههای اطراف شیراز می‌وزید. عده زیادی از مردم شهر اطراف قصر حکومتی اجتماع کرده بودند. صدای گریه و زاری از داخل قصر به گوش می‌رسید. سربازان و نگهبانان اطراف قصر را در کنترل داشتند و مردم را متفرق می‌کردند. اما مردم بیشتر هجوم می‌آوردند تا علت گریه و زاری ساکنان قصر را بدانند. در همین وقت فرمانده گارد محافظ از در قصر خارج شد و با صدای بلند خطاب به مردم گفت:

— إنا لله و إنا اليه راجعون. شب گذشته متأسفانه اتابک محبوب و عزیز ما (اتابک ابوبکر بن سعد) پس از مدتها بیماری، جهان فانی را وداع گفت. مراسم تشیع و خاک‌سپاری همین امروز برگزار می‌شود.

صدای گریه و زاری مردم بلند شد و همه برای تشیع و شرکت در مراسم خاک‌سپاری حاضر شدند و ظهر همان روز جسد اتابک را به خاک سپردند. اتابک ابوبکر بن سعد زنگی، از پادشاهان بزرگ و عادل و با قدرت سلسله

اتابکان فارس بود که سعدی شاعر نام‌آور شیرازی در چند شعر او را مدح کرده و کتابهای «بوستان» و «گلستان» خود را به نام او تألیف کرده است. اتابک در سال ۶۵۸ هجری در شیراز وفات یافت و پسرش سعد دوم با نام اتابک سعدبن ابوبکر به جای او نشست و چون مریض بود مادرش ترکان خاتون زمام امور را در دست گرفت. اما کسالت قلبی و مریضی سعد دوم شدت گرفت و پس از دوازده روز حکومت در همین سال درگذشت. بنابراین ترکان خاتون مستقلاً امور مملکت را قبضه کرد.

ترکان خاتون، همسر اتابک ابوبکر سعدبن زنگی و مادر اتابک سعدبن ابوبکر زنگی، از زنان با اراده و جاه‌طلب و در ضمن بسیار زیرک و حيله‌گر بود. برای اینکه قدرت و حکومت را در دست داشته باشد پس از درگذشت سعد دوم، یکی از پسران وی به نام محمدبن سعد را با فرمان هلاکوخان اتابک فارس کرد، و عملاً زمام امور را در دست گرفت.

اما اتابک محمدبن سعد که وجود ترکان خاتون را مانع سلطنت خود می‌دید، رفته‌رفته دست ترکان خاتون را از اداره امور کشور کوتاه کرد و قدرت و حکومت را از او گرفت.

ترکان خاتون که نمی‌توانست این توهین را تحمل نماید، درصدد چاره برآمد و چون بین سران مغول که در شیراز بودند محبوبیت داشت، تصمیم گرفت از وجود آنان برای رسیدن به هدف خود استفاده کند. از این رو نیمه‌شب به دیدن آنها رفت و پس از یک ساعت مشورت و تبادل نظر، همگی برای برکناری محمدبن سعد متفق‌القول شدند و به ترکان خاتون اطمینان دادند که از او اطاعت و حمایت خواهند کرد.

ترکان خاتون در یکی از شبهای سال ۶۶۰ هجری قمری مجلس جشن

مفصلی به افتخار محمدبن سعد زنگی ترتیب داد. او مخصوصاً امرای مغول را هم به جشن دعوت کرد و به آنها گفت منتظر اشاره من باشید.

پاسی از شب گذشته بود و تالار قصر مملو از جمعیت بود. همه وسایل عیش و عشرت و خوشگذرانی فراهم بود. محمدبن سعد که خیلی خوشحال به نظر می‌رسید در خوردن شراب افراط کرد، به طوری که کاملاً مست شد. ترکان خاتون وقتی حال خراب محمدبن سعد را دید، به سران مغول و طرفداران خود اشاره کرد. در دم عده زیادی از اطراف تالار برخاستند و محمدبن سعد را دستگیر کرده طناب‌پیچ نمودند.

فردای آن روز ترکان خاتون محمدبن سعد را همراه عده‌ای از سربازان مغولی به عنوان یاغی و متمزد به دربار هلاکوخان فرستاد. هلاکو هم فرمان داد تا او را به قتل برسانند. پس دوباره زمام امور مملکت فارس در دست ترکان خاتون افتاد. ترکان خاتون برای اینکه قدرت و حکومت برای همیشه در دست او باشد نقشه دقیق کشید.



هوا کاملاً تاریک نشده بود که ترکان خاتون لباس مبدل پوشید و همراه یکی از غلامان مورد اعتماد خود از قصر حکومتی خارج شد. پس از گذشتن از چند کوچه، او مقابل در بزرگ منزلی توقف کرد. غلام او ضربه‌ای به در منزل کوبید و بلافاصله در باز شد و پیرمردی جلو آمد. او فوراً ترکان خاتون را شناخت و تعظیم کرد.

ترکان خاتون گفت:

– پدرجان، مولای تو محمدبن سلغر در منزل تشریف دارند؟
 پیرمرد بدون جواب جلو افتاد و ترکان خاتون را به داخل منزل هدایت کرد.
 محمدبن سلغر در اتاق خود تنها نشسته بود که ترکان خاتون بر او وارد
 شد. محمد با عجله از جای برخاست و احترام گذاشت و ترکان خاتون را در
 صدر اتاق نشاند و خود در برابر او دو زانو نشست.

محمد، فرزند سلغرشاه، پسر اتابک سعدبن زنگی بود که در انزوا زندگی
 می‌کرد. ترکان خاتون پس از مدتی بدون مقدمه گفت:

– من برای اتابکی فارس به جای محمدبن سعد که لیاقت این کار را
 نداشت تو را انتخاب کرده‌ام که فردی شایسته و کاردان می‌دانمت و می‌خواهم
 فرمان اتابکی تو را از هلاکوخان بگیرم. ببینم آیا برای این کار سنگین و
 پرمسئولیت حاضری؟

محمدبن سلغر که غافلگیر شده بود پس از تأمل کوتاهی گفت:
 – البته که حاضرم و مسلم بدانید که اگر به اتابکی فارس برسم شما را در
 امور مملکت آزاد خواهم گذاشت.

اما ترکان خاتون که هدف بزرگتری داشت پس از قدری تأمل گفت:
 – می‌دانی که من قدرت هرکاری را دارم و می‌توانم با فرمان هلاکوخان تو
 را اتابک فارس کنم. اما به یک شرط.

محمدبن سلغر با عجله گفت:

– کدام شرط؟ بگو و مطمئن باش هر شرطی باشد قبول می‌کنم.

ترکان خاتون با زیرکی گفت:

– به شرط آنکه به مجردی که اتابک فارس شدی مرا عقد کنی تا من هم

ملکه فارس گردم!

محمدبن سلغر بدون فکر گفت:

... باشد. با اطمینان به شما قول می‌دهم که پس از رسیدن به اتابکی فارس با شما ازدواج کنم. قول می‌دهم.

ترکان خاتون پس از اطمینان از گفته‌های محمدبن سلغر به قصر حکومتی بازگشت.

دو روز بعد ترکان خاتون یکی از پیرمردان جهان‌دیده مغولی را که به او اعتماد کامل داشت احضار کرد و به او گفت:

... باباقلی بیگ، شما از طرف من مأموریت داری که نزد خان بزرگ هلاکو خان بروی و پس از شرح وقایع اخیر فرمان اتابکی محمدبن سلغر نوه اتابک سعدبن زنگی را از هلاکو خان بگیری و برای من بیاوری. من با اطلاع از دانایی و قدرت بیان تو مطمئنم که موفق خواهی شد.

باباقلی بیگ مغول همان روز حرکت کرد و پس از یک هفته مراجعت کرد و فرمان اتابکی محمدبن سلغر را که هلاکو صادر کرده بود به ترکان خاتون داد. به این ترتیب از سال ۶۶۰ هجری محمدبن سلغر به اتابکی فارس منصوب گردید و قولی که ترکان خاتون به محمدبن سلغر داده بود وفا شد. اما قولی که محمد به ترکان خاتون داده بود وفا نشد. ترکان خاتون به دربار رفت و به محمدبن سلغر گفت:

... دیدی که من به قول خود وفا کردم. اکنون نوبت توست که به قول خود وفا کنی.

اتابک تازه به سلطنت رسیده زیر قول خود زد و به شدت از ازدواج با ترکان خاتون سر باز زد و فقط گفت:

... تو می‌توانی مشاور من باشی و در کار مملکت مرا راهنمایی کنی.



ترکان خاتون بیدی نبود که از این بادهای بلرزد. او تصمیم گرفت محمدبن سلغر را هم از تخت اتابکی پایین بکشد. شبها تا دیروقت بیدار بود و فکر می‌کرد که چه کند و چطور به هدف خود برسد. تا یک شب که خیلی فکر کرده بود بارقه‌امیدی در قلبش درخشید و ناگهان به خودش نهیب زد که چرا تا کنون به این فکر نیفتاده است. او می‌دانست که برادر محمدبن سلغر، سلجوق بن سلغر، در قلعه استخر زندانی است و هم اوست که مشکل او را حل خواهد کرد.

شب بعد، پاسی از شب گذشته بود که باباقلی بیگ را صدا زد. هردو لباس مبدل پوشیده، پنهانی از قصر خارج شدند و به طرف قلعه استخر اسب تاختند. قلعه استخر تا شهر شیراز فاصله زیادی نداشت و ترکان خاتون و باباقلی بیگ نزدیک طلوع آفتاب به پای قلعه استخر رسیدند. نگهبان قلعه که ترکان خاتون را شناخت به عجله دروازه قلعه را گشود و خاتون بزرگ فارس را به اتاق سلجوق راهنمایی کرد.

ترکان خاتون چون وارد اتاق سلجوق شد به او سلام کرد. سلجوق هم به سرعت خم شد و دست ترکان خاتون را بوسید و او را در صدر نشاند و خود سراپا ایستاد. ترکان خاتون به او اجازه نشستن داد و بی‌مقدمه گفت:

— شما خوب می‌دانی که برادرت محمد را من به اتابکی فارس رساندم اما او جوان نالایقی است. او عاجز از این است که حتی کارهای شخصی خودش را به درستی انجام دهد، چه رسد به امور مملکت که جسارت و قدرت فکر و

اراده می‌خواهد. من که در کار مملکت‌داری تجربه‌های زیادی دارم به این نتیجه رسیده‌ام که محمد به درد اتابکی نمی‌خورد و تنها کسی که می‌تواند در فارس حکومت کند تو هستی. می‌دانی که قدرت من زیاد است و می‌توانم تو را از زندان نجات دهم و به سرعت فرمان اتابکی تو را از هلاکوخان بگیرم، آیا حاضری؟

سلجوق بن سلغر با ناباوری و اشتیاق گفت:

– البته که حاضرم، من از کوچکی با برادرم محمد سازگار نبودم و در همه کارها با هم اختلاف داشتیم. اکنون هم مدتی است بدون گناه مرا زندانی کرده‌اند. خیلی مایلیم که با کمک شما او را شکست دهم و اتابک فارس شوم. ترکان خاتون لبخندی زد و گفت:

– البته با یک شرط جوانمردانه.

– هر شرطی که باشد از جان و دل می‌پذیرم.

ترکان خاتون زیرکانه گفت:

– ببین، این شرط من به نفع هردو طرف است.

ترکان خاتون نگاهی به باباقلی بیگ کرد که او هم سری به علامت تصدیق تکان داد. آن گاه ترکان خاتون گفت:

– شرط من این است که وقتی تو اتابک فارس شدی من هم باید ملکه فارس شوم.

سلجوق مقصود ترکان خاتون را فهمید و گفت:

– ای به چشم، این دومین آرزوی من است و در اینجا در حضور این پدر بزرگوار قول می‌دهم که جشن عروسی با شما را بلافاصله بعد از جشن اتابکی خودم با جلال و شکوه هر چه تمامتر برگزار کنم. قول می‌دهم.

ترکان خاتون که مطمئن شد بلافاصله همراه باباقلی بیگ

به شیراز بازگشت.

۶۴

هوای شیراز رو به سردی می‌رفت و مردم از اوایل شب به خانه‌های خود می‌رفتند. در یکی از شبهای سال ۶۶۰ هجری، در یکی از سالنهای قصر حکومتی عده زیادی جمع شده بودند و منتظر ورود ترکان خاتون بودند. محمدبن سلغر برای رفع غائله‌ای که در غرب فارس رخ داده بود در شیراز نبود و ترکان خاتون موقع را غنیمت دانسته از سران مغول و طرفداران خود دعوت کرده بود تا در این اجتماع شرکت کنند.

نیمه‌شب بود که ترکان خاتون همراه باباقلی بیگ وارد جلسه شد و همه به احترام او از جای برخاستند. آن گاه ترکان خاتون چنین گفت:

— شما ای سرداران مغول و ای بزرگ‌زادگان شیراز، می‌دانید که من در راه حکومت و سر و سامان دادن به وضع شهر کوشش و جدیت بسیار کرده‌ام و بحمدلله امروز فارس در امن و امان است. اما همان‌طور که می‌دانید محمدبن سلغر لیاقت اتابکی فارس را ندارد و نمی‌گذارد من در امور مملکت دخالت کنم. با آنکه همیشه خدمتگزار صدیق مردم این شهر بوده‌ام، امروز هیچ‌گونه اختیاری ندارم. به نظر من محمدبن سلغر لیاقت اتابکی فارس را ندارد. بهتر است او را از این سمت برکنار کنیم و به جای او فرمان اتابکی فارس را برای برادرش سلجوق بن سلغر، از هلاکوخان بگیریم. این امر مهم را باباقلی بیگ انجام خواهد داد.

صدای کف زدن حضار فضای سالن را پر کرد و این جلسه تا سحر ادامه

داشت و همه موافقت خود را با پیشنهاد ترکان خاتون اظهار داشتند تا در موقع لزوم از او حمایت کنند.

دو روز بعد محمدبن سلغر از مسافرت برگشت و چون در این مسافرت توفیقی نیافته بود کاملاً عصبانی و غضبناک بود و به اندک بهانه‌ای دستور قتل مخالفان خود را صادر می‌کرد، چنانکه عده زیادی از مردم بی‌گناه و چند نفر از سران مغول را به قتل رسانید.

کم‌کم مردم به جان آمدند و یک روز صبح زود به کاخ حکومتی حمله کردند و با راهنمایی ترکان خاتون به محل خواب محمدبن سلغر وارد شدند، و او را که بر اثر افراط در نوشیدن شراب کاملاً مست بود گرفتند و در یکی از اتاقهای قصر زندانی کردند.

دو روز بعد او را همراه عده‌ای سرباز مغولی به دربار هلاکوخان فرستادند. هلاکوخان هم دستور داد محمدبن سلغر را در یکی از قلاع آن سامان زندانی کردند. سپس فرمان اتابکی فارس را به نام اتابک سلجوق بن سلغر صادر کرد و به دست باباقلی بیگ داد.

هنگامی که فرمان اتابکی سلجوق‌شاه به دست ترکان خاتون رسید، در باغ هشت‌بهشت شیراز جشن مفصلی برپا کرد. این باغ پردرخت که در بهترین نقطه شیراز قرار داشت از وسیعترین و زیباترین باغهای شیراز در آن زمان بود. از در ورودی تا عمارت کلاه‌فرنگی آن، همه جا چراغانی و آذین‌بندی شده بود. بهار بود و بوی بهارنارنج^۱ و گل‌های معطر، انسان را مست می‌کرد. این جشن مفصل ده روز طول می‌کشید. ترکان خاتون در فرصتی مناسب فرمان اتابکی سلجوق‌شاه را برای حضار خواند که صدای کف‌زدن و هلهله و شادی تا به آسمان رفت. در همین وقت سلجوق‌شاه آزادشده از زندان را به میان جمعیت

۱- شکوفه درخت نارنج را بهار می‌گویند.

آوردند که شور و هیجان و کفزدن حاضران چند برابر شد. سه روز بعد هم که هنوز باغ هشت‌بهشت غرق چراغانی و آذین‌بندی بود و بوی بهار و گل و سبزه مشام جان را نوازش می‌داد، سلجوق‌شاه همان‌طور که قول داده بود جشن عروسی خود را با ترکان خاتون در سال ۶۶۱، با جلال و عظمت کم‌نظیری در باغ هشت‌بهشت شیراز برگزار کرد. ترکان خاتون به مراد دل خود رسید و ملکهٔ فارس شد.



ترکان خاتون در همهٔ امور مملکت دخالت می‌کرد و تقریباً همهٔ کارها را قبضه کرده بود. در حقیقت سلجوق‌شاه هیچ‌کاره بود. این زن جاه‌طلب همهٔ اختیارات را از اتابک گرفته و به میل و ارادهٔ خود امر و نهی می‌کرد. این وضع نمی‌توانست دوام یابد و کم‌کم باعث رنجش و ناراحتی سلجوق‌شاه گردید. از این رو، وی تصمیم گرفت اختیارات ترکان خاتون را محدود کند و روزی در حضور همهٔ سران دولت و اشراف بزرگ شهر به ترکان خاتون گوشزد کرد که دیگر حق ندارد در کارهای سیاسی و امور مملکت‌داری دخالت کند. در واقع سلجوق‌شاه فقط اجازهٔ دخالت در امور داخلی قصر را به ترکان خاتون داد.

ترکان خاتون که انتظار چنین دستوری نداشت ظاهراً چیزی نگفت ولی برای اینکه دوباره اختیارات سابق را به دست آورد، با باباقلی بیگ و سران مغول و طرفداران خود به مشورت پرداخت. از این روز به بعد، وی مرتب به منزل اعیان و اشراف شهر و سرداران مغولی می‌رفت تا نظر موافق آنها را به خود جلب نماید. ضمناً هر وقت موردی پیش می‌آمد در کار سلجوق‌شاه

کارشکنی می‌کرد.

این حرکات و رفت و آمدهای مشکوک، سلجوق‌شاه را دچار سوءظن شدیدی کرد و چون گزارش رفت و آمدهای او توسط جاسوسان به سلجوق‌شاه می‌رسید تأمل را جایز ندانست و تصمیم هولناکی گرفت. سلجوق‌شاه غلام سیاه و قوی‌هیکلی داشت به نام الماس که همیشه مراقب سلجوق‌شاه بود. یک روز سلجوق‌بن سَلْعَر الماس را احضار کرد، نیم‌ساعت با او مذاکره کرد و دستورات لازم را به او داد.

شب اول ربیع‌الاول سال ۶۶۲ هجری سلجوق‌شاه جشن مفضلی در قصر حکومتی خود برپا کرده بود که عده زیادی از بزرگان شهر و درباریان در آن حضور داشتند. در این شب، بساط عیش و عشرت گسترده شده بود و شراب به حد وفور صرف می‌شد، اما سلجوق‌شاه سعی کرد کمتر شراب بخورد تا کاملاً مست نشود و بتواند به موقع نقشه خود را پیاده کند.

وی با آنکه شراب زیادی نخورده بود کاملاً تظاهر به مستی می‌کرد تا اگر دستور خلافی دهد، دیگران تصور کنند از روی مستی و بی‌خبری است. شب از نیمه گذشته بود و سرها از شراب شیراز گرم بود که ناگهان سلجوق‌شاه دستی به هم زد و الماس غلام سیاه او وارد مجلس شد. سلجوق‌شاه در حالی که تظاهر به مستی می‌کرد دستور داد:

— الماس، فوراً برو و سر ترکان خاتون را از بدنش جدا کن و نزد من بیاور. همه حضار مات و مبهوت به یکدیگر نگاه می‌کردند و سکوتی مرگبار مجلس را فرا گرفت. الماس تعظیم کرد و بیرون رفت و ربع ساعت بعد سر بریده ترکان خاتون را که در طشتی نهاده بود جلو سلجوق‌شاه نهاد. سلجوق‌شاه لبخندی زد و گفت:

— این است نتیجهٔ جاه‌طلبی و فتنه‌انگیزی.

آن‌گاه دستور داد سر این زن نگون‌بخت را از مجلس خارج کردند. به این ترتیب، ملکهٔ فارس به علت جاه‌طلبی و قدرت‌خواهی زیاده از حد جان خود را از دست داد.



سلجوق‌شاه پس از اینکه ترکان خاتون را با آن وضع فجیع به قتل رسانید، تعادل اعصاب و روان خود را از دست داد و به کشتارهای بی‌دلیل و قتل‌عدۀ زیادی از مردم بی‌گناه، از جمله چند نفر از سران مغول که مخالف او بودند، دست زد و راه سنگدلی و شقاوت در پیش گرفت.

سرداران مغول و بزرگان شهر شیراز رسولی نزد هلاکوخان فرستادند و از دست سلجوق‌شاه شکایت کردند و از او خواستند تا سر این حاکم خونخوار را از سر مردم بی‌دفاع شیراز کم کند.

هلاکوخان هم لشکری به سرداری التاجو به شیراز فرستاد. سپاه مغول شهر شیراز را در محاصره گرفت. به‌زودی با کمک مردم، شهر به تصرف التاجو درآمد و سلجوق‌شاه شبانه از شهر فرار کرد و به کازرون رفت. در کازرون برای اینکه در امان باشد به خانقاه شیخ ابواسحاق کازرونی^۱ عارف و صوفی بزرگ کازرون پناه برد.

این خانقاه به علت حرمت شخصیت ممتاز و علؤ مقام و درجهٔ شیخ

۱ - ابراهیم بن شهریار، ملقب به ابواسحاق یا شیخ مرشد و یا شیخ غازی. از عرفا و صوفیان وارسته کازرونی است که در سال ۲۵۲ هجری قمری در قریهٔ نورد کازرون تولد یافت.

ابواسحاق، مامن و پناهگاه همگان بود و هر کس به هر طریقی خود را گناهکار می‌دانست در این خانقاه پناه می‌گرفت و بست می‌نشست. سلجوق‌شاه هم به گمان اینکه در اینجا کسی به او کاری ندارد به خانقاه پناه برد و مخفی شد. اما سربازان مغولی التاجو بدون رعایت احترام شیخ ابواسحاق به داخل خانقاه هجوم برده سلجوق‌شاه را اسیر کرده در قلعه استخر محبوس کردند. وی یک سال بعد یعنی در سال ۶۶۳ هجری به فرمان هلاکوخان به قتل رسید. پس از زندانی شدن سلجوق‌شاه، حکومت فارس به آبش خاتون، دختر سعدبن ابوبکر و ترکان خاتون داده شد.

پادشاه خاتون

همسر گیخاتو ایلخان مغول

در بهاری دلکش و زیبا، گورخان قراختایی در مقر حکومت خود واقع در شهر بخارا در ماوراءالنهر، با سرکردگان سپاه و بزرگان لشکری و کشوری جلسه‌ای ترتیب داده بود. همه خوشحال بودند و خود گورخان هم که توانسته بود ماوراءالنهر را در ید قدرت خود درآورد، از همه خوشحالت‌تر. پس از صرف ناهار و میوه و شراب، چون هوا رو به تاریکی می‌رفت گورخان همه را مرخص کرد به جز پرده‌دار خود براق حاجب.

وقتی همه رفتند، گورخان با مهربانی براق حاجب را نزد خود خواند و به او گفت:

— من چون فعلاً جنگی در پیش ندارم، خیلی مایلیم با سلطان محمد خوارزمشاه که در خوارزم دولت مقتدری تشکیل داده دوست و متحد شوم و تو ای براق حاجب فردا صبح زود به جرجانیه می‌روی و پیام دوستی مرا به خوارزمشاه می‌رسانی. هدایایی هم ترتیب داده شده که همراه خودت می‌بری. براق حاجب تعظیم کرد و شتابان خارج شد.

نام اصلی براق حاجب، بُراق بن کلدوز بود که گورخان به او لقب قتلغ خان داده و او را حاجب (پرده‌دار) خود کرده بود.

هنوز خورشید جهانتاب سر از کوه‌های مشرق ماوراءالنهر بیرون نیاورده بود که براق حاجب با سه نفر از یاران خود و هدایای نفیسی که خود گورخان انتخاب کرده بود، از دروازه شهر بخارا خارج شد و به طرف جرجانیه اسب تاخت.

پس از پنج روز براق حاجب و همراهان وارد شهر جرجانیه شدند و به حضور سلطان محمد خوارزمشاه بار یافتند.

براق حاجب که در شیرین سخن گفتن مهارت و استعداد کافی داشت، با آب و تاب فراوان پیام گورخان قراختایی را به خوارزمشاه رساند و با تقدیم هدایا و چرب‌زبانی نظر سلطان را به خود جلب کرد. به طوری که سلطان محمد خوارزمشاه گفت:

— من سپاس و مراتب تشکر خود را از محبت و پیشنهاد دوستی گورخان قراختایی توسط فرستاده مخصوصی همراه با هدایای نفیسی به بخارا خواهم فرستاد، اما چون به تو علاقه‌مند شده‌ام و شما را شایسته دیده‌ام باید در همین جا بمانید و پرده‌دار دربار من باشید.

براق حاجب در دربار خوارزمشاه ماند و به واسطه لیاقت ذاتی خود به مقامات بالاتری دست یافت.

براق حاجب پس از چندی به خدمت غیاث‌الدین خوارزمشاه فرزند سلطان محمد خوارزمشاه درآمد و به اندازه‌ای نزد شاهزاده مقرب و عزیز شد که غیاث‌الدین اداره امور و حکومت کرمان را به او داد. براق حاجب به کرمان آمد و پس از تسخیر قلعه گواشیر، در کرمان مستقر شد.

چند سال بعد که غیاث‌الدین از برادرش سلطان جلال‌الدین خوارزمشاه

شکست خورد و به کرمان آمد، براق حاجب در ظاهر مقدم او را گرمی داشت، اما حقیقت این بود که وی دیگر برای غیاث‌الدین اعتبار و ارزشی قائل نبود. با آنکه حکومت کرمان را غیاث‌الدین به او داده بود پس از چندی به سبب غرور و نادانی نسبت به غیاث‌الدین بی‌اعتنایی و سردی نشان داد. براق حاجب که خود را حاکم و همه‌کاره کرمان می‌دانست به ولی‌نعمت خود توهین روا می‌داشت و بی‌احترامی می‌کرد، تا اینکه واقعه ناگواری پیش آمد.



شب اول دی‌ماه سال ۶۲۵ هجری غیاث‌الدین به مناسبت شب یلدا مجلس جشنی در قصر خود ترتیب داد که عده زیادی از بزرگان کرمان و سران حکومت حضور داشتند.

پس از صرف شام و هندوانه و تنقلات و شراب، هنگامی که براق حاجب در خوردن شراب افراط کرده و کاملاً مست شده بود، شروع به مجلس‌آرایی و بلبل‌زبانی کرد و ناگاه در حالی که به شدت می‌خندید گفت که خوب است غیاث‌الدین مادر خود را به عقد ازدواج من درآورد تا دوستی ما مستحکم‌تر شود و پس از این حرف خنده بلندی سر داد.

در پی این سخن، محیط مجلس متشنج شد و این حرف ناسنجیده براق حاجب باعث نفرت و انزجار حاضران گشت. به طوری که طرفداران و یاران غیاث‌الدین دست به قبضه شمشیر بردند و از غیاث‌الدین اجازه خواستند تا همان شب براق حاجب را به قتل برسانند. ولی غیاث‌الدین آنان را آرام کرد و گفت:

— هرکاری موقع مناسبی دارد.

براق حاجب که جان خود را در خطر می‌دید پیشدستی کرد و دو شب بعد غیاث‌الدین و مادرش را با طناب خفه کرد. به نوشتهٔ عباس اقبال «هر دو را طناب انداخت». سپس سر غیاث‌الدین را برای چنگیزخان فرستاد. چنگیز هم مجدداً به او لقب قتلغ خان داد و حکومت کرمان را نیز برای او فرستاد. براق حاجب از این سال (۶۲۶ هجری) مستقلاً در کرمان به حکومت نشست و سلسلهٔ قراختایان کرمان^۱ یا قراختایان قتلغ‌خانی^۲ را بنیان نهاد. براق حاجب پس از شش‌سال سلطنت در سال ۶۳۲ هجری قمری درگذشت.

براق حاجب چهار دختر و یک پسر داشت، که پسرش رکن‌الدین مبارک، پس از فوت پدر از طرف اگتای قان به حکومت کرمان منصوب شد. اما پس از گذشت چندین سال، پسر عمش، قطب‌الدین محمد، در سال ۶۵۰ هجری قمری، فرمان حکومت کرمان را از منگو قان گرفت و به کرمان آمد. رکن‌الدین مبارک به اجبار از کرمان فرار کرد و نزد منگو قان رفت تا بلکه دوباره حاکم کرمان گردد. ولی منگو قان، ایلخان مغول، او را گرفت، به کرمان فرستاد و تحویل قطب‌الدین محمد داد. قطب‌الدین هم او را به قتل رسانید و خود مستقلاً حکومت کرمان را در دست گرفت.

قطب‌الدین محمد، ترکان خاتون یکی از همسران سابق براق حاجب را پس از مرگ وی به عقد نکاح خود درآورده بود و حالا در کرمان با وی زندگی می‌کرد.

قطب‌الدین محمد پس از چند سال، در سال ۶۵۵ هجری، هنگام شکار در

شکارگاهی در کوه‌های جویبار، به ضرب شاخ یک گوزن کوهی وفات یافت. ترکان خاتون دو روز بعد تصمیم گرفت حکومت را به قبضه خود درآورد. از این رو یکی از محارم خود به نام خواجه مبارک را که مردی جهان‌دیده و فهمیده و قابل اعتماد بود با هدایای نفیسی نزد هلاکوخان مغول فرستاد تا جریان درگذشت قطب‌الدین محمد و وجود ترکان خاتون و فرزندان خردسال قطب‌الدین را به اطلاع هلاکو برساند.

خواجه مبارک از کرمان با عجله عازم مراغه شد و هلاکوخان را در این شهر ملاقات کرد و با تقدیم هدایا واقعه فوت قطب‌الدین محمد را به اطلاع خان مغول رسانید و توضیح داد که فعلاً زن آن مرحوم، ترکان خاتون، و دو دخترش، همچنین دو پسر خردسال قطب‌الدین محمد منتظر اوامر خان بزرگ هستند.

هلاکوخان فرمان حکومت کرمان را به نام فرزندان خردسال قطب‌الدین محمد صادر کرد و ترکان خاتون را هم با لقب قتلغ خان به نیابت سلطنت منصوب کرد. خواجه مبارک با خوشحالی تمام به کرمان بازگشت.

قطب‌الدین محمد از ترکان خاتون دو دختر به نامهای پادشاه خاتون و بی‌بی ترکان؛ و از همسر دیگرش دو فرزند ذکور به نامهای حجاج و جلال‌الدین سیورغتمش داشت. ترکان خاتون (قتلغ ترکان)، پسر ارشد قطب‌الدین یعنی حجاج را به امارت کرمان رساند و خود زمام امور را به دست گرفت. سپس دختر خود پادشاه خاتون را به عقد ازدواج آباقا خان درآورد و اساس حکومت خود را انسجام بخشید. زیرا آباقا خان فرزند هلاکوخان از طرف پدر به حکومت خراسان منصوب شده بود و تکیه‌گاهی برای ترکان خاتون بود.



قتلغ ترکان پانزده سال در کرمان با استقلال کامل حکومت کرد. این زن با اراده و کاردان با مردم به عدل و انصاف رفتار می‌کرد. اهل فضل و علم و دانش را احترام می‌گذاشت و همچنین ابنیه خیریه بسیاری در کرمان بنا نهاد. در سال ۶۶۸ هجری که اباقا خان مشغول لشکرکشی بود، ترکان خاتون موقع را مناسب دید و سلطان حجاج را نزد او فرستاد. اباقا خان مغول نسبت به حجاج که در حقیقت برادر زن او بود توجه مخصوصی ابراز داشت و او را مورد محبت خود قرار داد.

پس از مراجعت به کرمان، ترکان خاتون به مناسبت موفقیت سلطان حجاج مجلس جشن مفصلی در کاخ حکومتی ترتیب داد. در این جشن سران حکومت و بزرگان شهر و عده‌ای از مغولان حضور داشتند و همه وسایل تفریح و خوش‌گذرانی فراهم بود. سلطان حجاج که به سبب توجه و محبت اباقا خان مغرور شده بود و خود را همه‌کاره می‌دانست، تا توانست شراب خورد به طوری که کاملاً مست شد. درحالی که نوازندگان می‌نواختند و رقاصان هنرنمایی می‌کردند ناگهان حجاج با بی‌احترامی تمام به نامادری خود قتلغ ترکان گفت:

— مادر جان! حیف است حالا که همه شادی می‌کنند، تو خاموش

نشسته‌ای. من دستور می‌دهم که برخیزی و مدتی برای من برقصی!

همه حاضران از این جسارت و بی‌احترامی نسبت به ترکان خاتون ناراحت

شدند و خواستند این پسر پُرو و ناسپاس را ادب کنند که ترکان خاتون مانع

شد. او چون می‌دانست که این حرف بر اثر مستی و بی‌خبری اوست و در حقیقت نمی‌داند که چه می‌گوید، به اجبار از جای برخاست و در میان مجلس مدتی رقصید و از مجلس خارج شد.

قتلغ ترکان دو روز بعد به واسطه همین حرکت زشت حجاج، دل‌آزرده به اردوی اباقا خان نزد دختر خود پادشاه خاتون رفت. پادشاه خاتون در خیمه خود نشسته بود که یکی از ندیمه‌ها خبر داد بانوی بزرگ، قتلغ ترکان، به اردو نزدیک می‌شود. پادشاه خاتون با عجله خود را به مادر رسانید و او را به خیمه خود آورد. ترکان خاتون جریان را برای دختر خود تعریف کرد و پادشاه خاتون هم که بی‌اندازه عصبانی و ناراحت شد، فوراً به خیمه شوهرش اباقا خان رفت و تمام ماجرا را برای او تعریف کرد.

اباقا خان از جسارتی که به مادر همسرش شده بود، فوق‌العاده غضبناک شد و فرمان داد که حجاج نباید دیگر در امور حکومت کرمان مداخله کند و قتلغ ترکان مثل گذشته حاکم کرمان خواهد بود.

حجاج پس از این فرمان کرمان را رها کرد و به هندوستان رفت. در هندوستان پس از تهیه قشونی، دوباره عازم کرمان گردید. اما در راه به واسطه ضعف و مرض در سال ۶۷۰ هجری درگذشت و ترکان خاتون در حکومت کرمان مستقل گردید.

ده سال پس از مرگ سلطان حجاج، برادر کوچک او جلال‌الدین سیورغتمش، از سلطان احمدخان، ایلخان مغول، فرمان حکومت کرمان را

گرفت و عازم کرمان شد.

قتلغ ترکان وقتی این خبر را شنید بی نهایت پریشان گردید و تصمیم گرفت خود به نزد سلطان احمدخان برود و مانع آمدن سیورغتمش به کرمان شود. قتلغ ترکان با عده‌ای از همراهانش، از کرمان به قصد ماوراءالنهر حرکت کرد. اما در بین راه به سپاه سیورغتمش برخورد کرد.

دو حریف مقابل هم ایستادند. قتلغ ترکان که زن پدر سیورغتمش و در حقیقت مادرخوانده او بود به خیمه جلال‌الدین سیورغتمش رفت. وی با ابهت و وقار وارد خیمه شد و سیورغتمش به پیشواز او آمد و او را در کنار خود نشاند. پس از تعارفات معمولی، قتلغ ترکان گفت:

— من مدت پانزده سال برادرت حجاج را زیر حمایت و مراقبت خود گرفتم و به او همه‌گونه محبت کردم. او را بزرگ کردم و به امیری کرمان رساندم. آن زمان تو خردسال بودی، ولی اکنون نوبت توست که به کرمان بیایی و تحت نظر من حکومت کنی. درواقع مثل برادرت حکومت به نام تو باشد اما اختیارات در دست من. زیرا هنوز فرمان حکومت کرمان به نام من است. جلال‌الدین سیورغتمش لبخندی زد و گفت:

— قتلغ خان، اشتباه کرده‌ای. کار تمام است و من اکنون سلطان و حاکم کرمان هستم. دیگر تو در کار حکومت کرمان، هیچ‌گونه سمت و اختیاری نداری. بیا ببین، این هم فرمان حکومت ایلخانی کرمان.

آن‌گاه فرمان سلطان احمد خان ایلخان مغول را به قتلغ ترکان نشان داد. قتلغ ترکان تا چشمش به فرمان افتاد ناگهان غش کرد و به حالت اغما افتاد. او را از خیمه خارج کردند و بلافاصله نزد دخترش پادشاه خاتون بردند.

قتلغ ترکان مدتی نزد دخترش پادشاه خاتون ماند. در این اثنا، اباقا خان نیز وفات یافت. پس از مرگ وی قتلغ ترکان نیز در سال ۶۸۱ به علت ناملایمات

روزگار و از دست دادن اریکه قدرت بقی کرد و درگذشت.

پادشاه خاتون که از مرگ همسر و مادرش ناراحت بود، مدتی صبر کرد. اما چون حکومت کرمان را حق خود می‌دانست تصمیم گرفت نامه‌ای به ارغون خان ایلخان مغول بنویسد و حق خود را بگیرد. از این رو، نامه‌ای مفصل به ارغون خان نوشت و آن را توسط یکی از محارم خود نزد ایلخان مغول فرستاد و از سیورغتمش شکایت کرد. از طرفی، جلال‌الدین سیورغتمش هم خود را رسماً سلطان کرمان می‌دانست و او هم طی نامه‌ای که به ارغون خان نوشت اظهار داشت که به فرمان سلطان احمد خان، من سلطان کرمان هستم.

ارغون خان دستور داد تا هر دو مدعی حکومت کرمان نزد او بیایند تا درباره کار آنها دستور لازم را صادر نماید.

این واقعه مقارن بود با سال ۶۸۳ هجری قمری که ارغون خان در آذربایجان بر برادر خود سلطان احمد خان پیروز شده و رسماً ایلخان مغول گشته بود.

پادشاه خاتون با چند نفر از یاران خود به طرف تبریز حرکت کرد و سه روز بعد در تبریز بود. مقارن همین روزها، سیورغتمش هم با عده زیادی از سربازان خود به تبریز وارد شد.

ارغون خان روز یکشنبه اول ربیع‌الاول سال ۶۸۳ هجری آنها را به محل حکومت خود دعوت کرد. پس از شنیدن سخنان آن دو، مدتی به فکر فرو رفت و آن گاه فرمانی به شرح زیر صادر کرد.

۱- پادشاه خاتون باید به عقد ازدواج گیخاتو برادر ارغون خان درآید و همراه این شاهزاده مغولی عازم روم^۱ گردد.

۲- کردوجین دختر منگو تیمور (فرزند هلاکو خان) باید به همسری

۱- منظور از روم همان آسیای صغیر است.

جلال‌الدین سیورغتمش درآید و به کرمان برود.
 ۳- سیورغتمش باید دختر خود شاه عالم را به عقد ازدواج شاهزاده بایدو
 خان درآورد.
 پس از این فرمان، هر یک از مدعیان به محل مأموریت خود رفتند.



پادشاه خاتون که شوهرش اباقا خان در سال ۶۸۰ هجری وفات یافته بود، این فرمان ارغون شاه را به فال نیک گرفت و با گیخاتو ازدواج کرد. اما همیشه از اینکه حکومت کرمان را از دست داده ناراضی و نگران بود. مخصوصاً از اینکه به جای او برادرش سیورغتمش در کرمان حکومت داشت، حسرت می‌خورد. بالاخره طاقت نیاورد و نیمه‌شب با اجازه شوهرش همراه با ندیمه خود و پنج مرد مسلح به طرف کرمان حرکت کرد. هنگامی که به کرمان رسید، آن عده از اهالی کرمان که به قتلگ ترکان مادر پادشاه خاتون وفادار بودند دروازه‌های شهر را به روی وی گشودند و پادشاه خاتون به راحتی وارد کرمان شد. بعد با کمک هوادارانش سیورغتمش را اسیر کرد و در قلعه‌ای محبوس ساخت. سپس با خیال راحت در کرمان مستقر شد.

ارغون‌شاه در سال ۶۹۰ هجری درگذشت و برادرش گیخاتو به ایلخانی مغول در ایران رسید. او فرمان حکومت کرمان را برای همسرش پادشاه خاتون صادر نمود و پادشاه خاتون رسماً به سلطنت کرمان رسید.
 جلال‌الدین سیورغتمش مدتی در قلعه زندانی بود تا زنش کردوجین به

کمک یاران او، نیمه شبی او را از قلعه نجات دادند و سیورغتمش به فرار به طرف قزوین رفت.

وقتی پادشاه‌خاتون از فرار سیورغتمش مطلع شد به شوهرش گیخاتو خبر داد تا او را دستگیر کند. گیخاتو در تعقیب سیورغتمش برآمد، تا اینکه سربازان مغولی سیورغتمش را اسیر کرده نزد گیخاتو آوردند. گیخاتو هم او را نزد پادشاه‌خاتون فرستاد و پادشاه‌خاتون هم بی‌درنگ دستور داد این برادر ناتنی مزاحم را در سال ۶۹۳ هجری خفه کردند.

در سال ۶۹۴ هجری گیخاتو به دست امرای یاغی به قتل رسید و دوره طلایی پادشاه‌خاتون به سر آمد. بعد از گیخاتو بایدو خان ایلخان مغول شد، و هنگام قدرت شاه عالم، زن بایدو خان رسید. شاه عالم و همسر سیورغتمش با هم متحد شدند و بایدو خان را به گرفتن انتقام خون سیورغتمش از پادشاه‌خاتون تحریک کردند. بر اثر اصرار شاه عالم، بایدو خان با لشکری عازم کرمان گردید. وقتی که به کرمان رسیدند، فرماندهی سپاه را کردوجین زن سیورغتمش به عهده داشت. او شهر کرمان را در محاصره گرفت. پادشاه‌خاتون که تاب مقاومت نداشت دروازه‌های شهر را به روی کردوجین زن برادر خود گشود و کردوجین مظفرانه وارد کرمان شد. او به تخت نشست و دستور داد پادشاه‌خاتون را اسیر کردند. در همین سال (۶۹۴ هجری) به فرمان بایدو خان و به انتقام خون سیورغتمش، پادشاه‌خاتون را خفه کردند و در قبه سبز به خاک سپردند.

صفوة‌الدین پادشاه‌خاتون، دختر قطب‌الدین محمد و ترکان‌خاتون، زنی بود بسیار زیبا و با فضیلت و با اراده که پس از قتل برادرش سیورغتمش طبق فرمان گیخاتو در کرمان مستقل شد و نام خود را حسن شاه گذاشت. این زن مملکت‌داری و سیاست، و رسوم پادشاهی را از دو شوهر خود اباقا خان و

گیخاتو به خوبی فرا گرفته بود، او که خط را بسیار زیبا و نیکو می‌نوشت، طبع شعر هم داشت و شعر را نیکو و روان می‌سرود. دانشمندان و شعرا و اهل فضل و دانش را حمایت می‌کرد و با دادن صله و پاداش، آنان را تشویق می‌نمود. در اینجا دو قطعه از اشعار او را می‌آوریم که نمونه‌ای از قدرت ادبی اوست.

من آن زنم که همه کار من نکوکاریست
 به زیر مقنعه من بسی کله‌داریست
 به هر که مقنعه بخشم سزد که او گوید
 چه جای مقنعه، تاج هزار دیناریست
 درون کلبه عصمت^۱ که تکیه‌گاه من است
 مسافران صبا را گذر بنه دشواریست
 نه هر زنی به دو گز مقنعه است کذبانو
 نه هر سری به کلاهی سزای سرداریست



بر لعل که دید هرگز از مُشک رقم یا غالیه بر نوش کجا کرد ستم
 جانا اثرِ خالی سیه بر لب تو تاریکی و آبِ زندگانیست به هم

۱- نسخه دیگر: درون پردۀ عصمت.

تَرَكَانِ خَاتُون

مادر سلطان محمد خوارزمشاه

سال ۶۱۲ هجری بود؛ شهر قراقروم^۱ مرکز حکمروایی چنگیز را در آن شب سرد و ظلمانی سکوتی مرموز فرا گرفته بود. چنگیزخان مغول در کوپه خود روی پوستینی آرمیده و منشی او دو زانو در مقابلش نشسته بود. چنگیز این پیغام را به منشی خود دیکته می‌کرد و منشی هم کلمه به کلمه آن را می‌نوشت:

« من که خود را پادشاه مشرق می‌دانم، خوارزمشاه را پادشاه مغرب می‌دانم و مایلیم که بین طرفین صلح و مسالمت برقرار بماند و از ممالک خوارزمشاهی و مغول کاروانها و تجار بیایند و بروند و امتعه و مال التجاره خود را معاوضه کنند و داد و ستد نمایند.»

چنگیز به منشی دستور داد نامه را یک بار برای او بخواند و منشی با دقت و ملایمت متن پیغام را برای چنگیز خواند. لبخندی رضایت‌آمیز بر لبان خان مغول پیدا شد و فوراً دستی به هم زد و سربازی وارد شد. چنگیز به سرباز گفت:

۱- واقع در دامنه جبال قراقروم که امروز به آن 'پابنوی' می‌گویند.

— زود محمود خوارزمی را نزد من بیاور.
سرباز تعظیمی کرد و خارج شد.

نیم ساعت بعد محمود خوارزمی در خدمت چنگیز بود و در مقابل خان مغول تعظیم می‌کرد. چنگیز به این شخص اعتماد کامل داشت و او را بسیار عزیز می‌شمرد. چنگیز تا چشمش به محمود خوارزمی افتاد بی‌مقدمه گفت:
— پیامی نوشته‌ام که صلح و دوستی را بین ما و خوارزمشاه برقرار می‌نماید. تو باید به سرعت به طرف جرجانیه^۱ حرکت کنی و این پیغام را به دست سلطان محمد خوارزمشاه برسانی. هدایایی هم تهیه شده که همراه خودت خواهی برد. برو و زود حرکت کن.

محمود خوارزمی به سرعت از نزد چنگیز بیرون آمد و دو نفر از دوستان خود یعنی علی‌خواجه بخارایی و یوسف اتراری را هم همراه خود کرد و صبح همان روز، با هدایای نفیسی که خود چنگیز آنها را آماده کرده بود به سرعت به طرف شهر جرجانیه اسب تاخت.

شهر جُرجانیه مرکز حکومت خوارزمشاهیان در مرکز خوارزم و ساحل غربی رود جیحون، از شهرهای آباد و پرجمعیت ماوراءالنهر بود.
محمود خوارزمی در بهار سال ۶۱۵ هجری وارد ماوراءالنهر شد و سلطان محمد خوارزمشاه را در سمرقند دیدار کرد و نامه و هدایای چنگیز را به او تسلیم نمود.

سلطان محمد پس از خواندن نامه با آنکه هم متعجب و هم غضبناک گشته بود، بر احساسات خود غلبه کرد. با لبخندی نامه را برداشت و نزد مادرش ترکان خاتون آمد و نامه را به او نشان داد. ترکان خاتون با بی‌اعتنایی نامه را خواند و با لبخندی گفت:

۱- گرگانج یا اورگنج، شهری که در مغرب رودخانه جیحون برده است.

— زیاد هم مطمئن نباش!

سلطان محمد خوارزمشاه به محمود خوارزمی و همراهان او محبت بسیار کرد و گفت:

— ما هم به حُسن روابط دو دولت معتقدیم و همان طور که چنگیزخان نوشته باید معاهدهٔ صلحی بین ما منعقد شود.

سلطان محمد خوارزمشاه دستور داد از نمایندگان چنگیزخان به خوبی پذیرایی شود. سپس همراه نمایندگان چنگیز به جرجانیه رفت و در آنجا معاهدهٔ دوستانه و تجاری بین دو سلطان مقتدر بسته شد که محمود خوارزمی از طرف چنگیز معاهده را امضا کرد.



ترک‌های دشت قیپچاق از چند قوم تشکیل می‌شدند که یکی از آنها قوم قُنُقُلُی بود. این قوم معروفیت خاصی پیدا کرد، زیرا ترکان خاتون مادر سلطان محمد خوارزمشاه از این قوم بود.

سلطان محمد خوارزمشاه بنا بر توصیهٔ ترکان خاتون، از این قوم نیمه وحشی لشکری ترتیب داد به نام قراول، که بالای جان خودش و اطرافیانش شد. زیرا این ترک‌ها با حمایت ترکان خاتون زمام امور را در دست گرفتند. یعنی در حقیقت زمام امور در دست ترکان خاتون بود و این ترک‌ها هم مجری دستورات او بودند. سلطان محمد خوارزمشاه به واقع هیچ‌کاره و آلت دست مادر قهار خود بود.

شهر اترار واقع در ساحل غربی رود سیحون از شهرهای بزرگ و آباد و پرجمعیت ماوراءالنهر بود و ترکان خاتون برادرزاده خود غایرخان را حاکم این شهر سرحدی کرده بود. ترک‌های قنقلی نبض این شهر را هم در دست داشتند.

نزدیک ظهر، غایرخان با مشاوران و سران حکومت در دربار خود نشسته بود که حاجب دربار با صدایی بلند اعلام کرد:

— سربازی هراسان اجازه ورود می‌طلبد.

غایرخان گفت:

— بگو وارد شود.

سربازی پریشان و شتابزده خود را به داخل اتاق انداخت و پس از تعظیم بلندبالایی گفت:

— قربان، حدود پانصد نفر مغول با اجناس فراوان به شهر نزدیک می‌شوند و گویا تاجر باشند.

غایرخان گفت:

— مائعی ندارد. بگو نماینده آنان را با احترام به نزد من راهنمایی کنند.

نزدیک غروب بود که پنج نفر نماینده مغولی با هدایای جالبی به حضور غایرخان آمدند و هدایا را تقدیم کردند. غایرخان پرسید:

— برای چه کاری آمده‌اید؟

یکی از آنها جواب داد:

— به دستور چنگیزخان مغول و بنا بر معاهده تجاری که بین دو دولت مقتدر بسته شده، با کالاها و اجناس فراوان برای تجارت آمده‌ایم. امید است که این کار مقدمه ایجاد روابط تجاری بین دو دولت شرق و غرب گردد.

غایرخان با گشاده‌رویی به آنها گفت:

— شما آزادید که هر جا می‌خواهید اجناس خود را عرضه کنید و هیچ‌کس مانع کار شما نخواهد شد.

آن‌گاه غایرخان دستور داد محل مناسبی برای آنها تعیین شود و وسایل لازم برای استراحت را نیز مهیا سازند.

دو روز بعد غایرخان تغییر عقیده داد و به فکر فرو رفت. زیرا شنید که این تجار اشیای قیمتی فراوان و بی‌نظیری با خود آورده‌اند. بنابراین دیگ طمع غایرخان به جوش آمد. از طرفی شنید که اینها سربازان مغولی هستند و برای جاسوسی آمده‌اند و باز عده دیگری قسم خوردند که این تجار زیر لباسهای خود اسلحه پنهان کرده‌اند. از این رو غایرخان تصمیم گرفت آنان را به قتل برساند و کلیه اموالشان را که شامل طلا و نقره و ابریشم و مُشک و سنگهای قیمتی بود صاحب شود. اما برای احتیاط قاصدی به نام یلواج^۱ را نزد سلطان محمد خوارزمشاه فرستاد تا جریان را به اطلاع او برساند و کسب تکلیف کند. ضمناً به یلواج سپرد که به سلطان بگوید ممکن است آنها جاسوس باشند. سلطان محمد خوارزمشاه با توجه به معاهده دوستانه‌ای که امضا کرده بود مایل بود آنها به کار تجارت خود ادامه دهند. اما به اصرار ترکان خاتون به یلواج گفت:

— به غایرخان بگو هرطور صلاح می‌داند رفتار کند.

ترکان خاتون بلافاصله قاصد را محرمانه نزد خود خواند و به او تأکید کرد که به دستور من و خوارزمشاه باید همه تجار کشته شوند. یلواج به سرعت به اثرار بازگشت و دستور ترکان خاتون و سلطان محمد خوارزمشاه را به غایرخان رساند. غایرخان سپهسالار ترک خود را احضار کرد و گفت:

۱- یلواج به زبان ترکی به معنای قاصد است.

— امشب من برای دیدن این پانصد نفر مغولی به محل استقرارشان می‌روم و با آنان شام صرف می‌کنم. شما مواظب باشید و سربازان ورزیده‌ای انتخاب کنید و در اطراف این محل به کمین بنشینید. هر وقت من کلاه را برداشتم به سرعت به مجلس بیایید و همه را از دم تیغ بگذرانید. این دستور ملکه ایران ترکان خاتون است.

غروب یک روز جمعه از سال ۶۱۵ هجری بود که غایرخان با چند نفر از ملازمان خود به محل تجمع تجار مغولی رفت. با آنها به گفتگو پرداخت و از ایشان دلجویی کرد و از کارشان اظهار رضایت نمود.

نیمه‌شب بود که غایرخان بهانه مختصری گرفت و ناگهان کلاه خود را از سر برداشت و محکم به زمین کوبید و فریاد زد که شما جاسوس هستید نه تاجر، و من دستور دارم شما را به قتل برسانم.

تاجران مغولی که غافلگیر شده بودند به سرعت از زیر لباسهای خود خنجر و قمه و کارد بیرون آورده، آماده مبارزه شدند که در همین وقت سربازان غایرخان به داخل مجلس ریختند و به ضرب شمشیر همه افراد را به قتل رساندند. در این معرکه تنها یک نفر که خود را در اتاقی مخفی کرده بود آهسته آهسته برداشت و شتابان از مهلکه گریخت. او به طرف قراقروم اسب تاخت، خود را به چنگیز رساند و شرح ماجرا را بیان داشت.



چنگیز ابتدا سخت غضبناک گردید اما به‌زودی بر خشم خود مسلط شد و

دستور داد تا ابن کفرج بُغرا را به حضور او بیاورند. این شخص مشاور و امین چنگیز بود و در ضمن پیرمردی بود جهان دیده و با سواد. وی به حضور چنگیز آمد، به رسم مغولان تعظیم کرد و منتظر ایستاد.

چنگیز شرح کشته شدن تجار مغولی را برای او تعریف کرد و از او خواست این پیغام شفاهی را به شخص سلطان محمد خوارزمشاه برساند:

«ای سلطان محمد خوارزمشاه، کار غایرخان بسیار زشت و نفرت‌انگیز بود. من از شما می‌خواهم که فوراً غایرخان را به فرستاده من تسلیم نمایید وگرنه معاهده دوستانه‌ای که بین ما بود باطل خواهد شد.»

ابن کفرج بُغرا زمین ادب ببوسید و با دو نفر تاتار فوراً به طرف جرجانیه حرکت کرد و پس از سه روز در این شهر به حضور سلطان محمد خوارزمشاه بار یافت و پیغام چنگیزخان را تماماً به اطلاع خوارزمشاه رساند.

سلطان محمد خوارزمشاه بی‌میل نبود که غایرخان را تحویل دهد تا غائله پایان یابد اما ترکان خاتون به هیچ وجه حاضر نبود برادرزاده خود را تحویل دشمن دهد. حتی دستور داد فرستاده چنگیز با دو نفر تاتار همراه او را به قتل رسانیدند.

سلطان محمد اجباراً به رأی ترکان خاتون گردن نهاد، زیرا می‌ترسید اگر غایرخان را تسلیم چنگیز کند سران کشور و رؤسای لشکر و بسیاری از درباریان که همه فامیل غایرخان و از طایفه قُنقُلُی بودند سر به شورش بردارند و با کمک ترکان خاتون خود او را به قتل برسانند.

چون خبر کشته شدن ابن کفرج بُغرا و دو نفر همراه او به چنگیز داده شد، خان مغول سخت عصبانی و خشمگین گردید و تصمیم گرفت شخصاً انتقام خون آنان و بازرگانان مغولی را بگیرد.

چنگیز در پاییز سال ۶۱۶ هجری با تمام پسران و لشکریان خود به طرف ماوراءالنهر حمله کرد. عدهٔ لشکریان چنگیز را بین ششصد هزار تا هفتصد هزار نفر نوشته‌اند. به واسطهٔ خودخواهی و لجاجت و جهالت ترکان خاتون و همچنین بی‌ارادگی و نادانی خوارزمشاه، سیل بی‌امان لشکریان خونخوار و وحشی چنگیز، ایران متمدن و آباد آن روز را به خاک و خون کشید.

سلطان محمد خوارزمشاه در تمام جنگها از سپاه چنگیز شکست می‌خورد و از این شهر به آن شهر می‌گریخت. لشکر مغول به دنبال او شهرها را به خاک و خون می‌کشید، تا سرانجام سلطان تیره‌روز خوارزمشاه به جزیرهٔ آبسکون در جنوب شرقی دریای خزر پناهنده شد و پس از چند روز بر اثر ذات‌الریه درگذشت.

چنگیز که در ماوراءالنهر سرگرم فتح شهرهای این ناحیه و کشتار مردم بی‌گناه بود، می‌خواست هرچه زودتر شهر جرجانیه، مرکز ثقل دولت خوارزمشاهی را تصرف کرده، ترکان خاتون را که مسبب قتل عدهٔ کثیری از مغولان بود گرفتار سازد. اما از روی سیاست موقتاً تصمیم تازه‌ای گرفت. وقتی به سمرقند رسید، دستور داد تا دانشمند حاجب^۱ را به حضورش بیاورند. وقتی این مرد دانشمند و جهان‌دیده به حضور چنگیز آمد تعظیم کرد و منتظر ایستاد. چنگیز گفت:

— ای دانشمند تو را از آن جهت احضار کرده‌ام که سریعاً به جرجانیه بروی و این نامه را به دست ترکان خاتون بدهی.

آن‌گاه نامه‌ای که قبلاً نوشته شده بود به دانشمند حاجب داد و گفت:

— یک مرتبه آن را بلند بخوان تا بدانی در آنجا چه بگویی.

دانشمند حاجب نامه را گرفت و بر چشم نهاد و آن‌گاه آن را باز کرد

۱- حاجب یعنی پرده‌دار

و چنین خواند:

«من چنگیز، خانِ خانان، فقط با سلطان محمد خوارزمشاه جنگ دارم، و با ترکان خاتون و ممالکی که تحت استیلای اوست کاری ندارم. بهتر است ترکان خاتون یکی از معتمدان خود را نزد ما بفرستد تا فرمان حکومت خوارزم و خراسان و آنچه متعلق به این دو ناحیه است به نام ملکه ترکان خاتون تسلیم نمایم.»

دانشمند حاجب نامه را تمام کرد و آن را دوباره بوسید و اجازهٔ مرخصی خواست. چنگیز گفت:

— فراموش نکن که باید نامه به دست خود ترکان خاتون برسد. جواب نامه را هم هرچه زودتر برای من بیاور.

دانشمند حاجب شتابان تعظیم کرد و از نزد چنگیز بیرون آمد و پس از تهیهٔ مقدمات سفر همان روز با عده‌ای از یاران خود به سوی جرجانیه حرکت کرد.



غروب یکی از روزهای تابستان سال ۶۱۷ هجری بود. هوا رو به تاریکی می‌رفت. دروازه‌های شهر بزرگ جرجانیه یکی یکی بسته می‌شد و سکوتی سنگین بر شهر حکمفرما بود. نگهبان یکی از دروازه‌های شهر در حاشیهٔ افق گرد و خاکی مشاهده کرد و کم‌کم تشخیص داد عده‌ای به طرف شهر می‌آیند. در پیشاپیش همه مردی مسن با ریش سفید درحالی که پرچم سفیدی در دست داشت اسب می‌تاخت و چون نزدیک دروازه رسید با صدای

بلند فریاد زد:

— به فرمان خانِ خانان چنگیز بزرگ دروازه را باز کنید.

— کیستی و با چه کسی کار داری؟

— از طرف چنگیزخان سلطان مغول برای ملکه ترکان خاتون پیغام مهمی دارم که باید به خودشان تسلیم نمایم.

دربان دروازه شهر را گشود و دانشمند حاجب و همراهان به شهر زیبای جرجانیه وارد شدند. یکی از سربازان ترک دانشمند حاجب را به حضور ترکان خاتون راهنمایی کرد.

دانشمند حاجب پیغام چنگیزخان را تحویل ترکان خاتون داد و اضافه کرد که دستور دارم جواب ملکه را هم برای ایشان ببرم.

ترکان خاتون که به گفته‌ها و وعده‌های چنگیز اطمینان نداشت مدتی فکر کرد و بعد به دانشمند گفت:

— از ابراز لطف و مرحمت سلطان بزرگ چنگیزخان متشکرم و فعلاً آمادگی برای جواب ندارم. پس از مشاوره با سران دولت جواب لازم را شخصاً برای خان مغول خواهم فرستاد.

پس از سه روز دانشمند حاجب و همراهان بدون جواب از جرجانیه خارج شدند.

ترکان خاتون چند روز در بیم و امید به سر می‌برد و چون می‌دانست که چنگیز به خون او تشنه است تصمیم گرفت از دسترس او فرار کند. در همین اثنا به او خبر دادند که سلطان محمد خوارزمشاه به جزیرهٔ آبسکون پناه برده و مریض است. پس ترکان خاتون تأمل را جایز ندانست و با عجله جواهرات و طلا و نقره و اشیای نفیس خزائن را برداشته با زنهای خوارزمشاه و اطفال

خردسال او به همراه نظام‌الملک ناصرالدین محمد وزیر، شبانه از شهر جرجانیه خارج شد و راه صحرا را به سوی مازندران در پیش گرفت. ترکان خاتون و همراهان پس از چند روز راه‌پیمایی خسته و کوفته به قلعه ایلال از قلاع شهر لاریجان رسیدند. اهالی قلعه مقدم آنان را گرامی داشتند و ترکان خاتون و همراهان در این قلعه مستحکم متحصن شدند. پس از فرار ترکان خاتون، شهر جرجانیه از طرف سپاه مغول محاصره شد و پس از چهارماه، شهر تسلیم شده با خاک یکسان شد.

قلعه ایلال که ترکان خاتون در آن پناه گرفته بود از قلاع مستحکم لاریجان بود و اهالی آنجا در رفاه و آسایش زندگی می‌کردند. آب قلعه از آب باران تأمین می‌شد و چون در آن ناحیه همیشه بارندگی وجود داشت اهالی کمبود آب نداشتند. به همین دلیل هیچ‌وقت به فکر کم‌آبی و پیش‌بینی لازم برای روزهای کم باران نبودند. ترکان خاتون در آسایش بود اما پس از چندی لشکر مغول به محل اختفای او پی‌برد و قلعه ایلال را در محاصره گرفت. این محاصره چهار ماه به طول انجامید و ذخیره آب نیز زود تمام شد. تصادفاً در این چهار ماه بارانی هم نبارید و همراهان ترکان خاتون مخصوصاً اطفال خردسال از بی‌آبی در فشار بودند و بی‌تابی می‌کردند. نظام‌الملک که مسئولیت نگهداری اطفال بی‌گناه را برعهده داشت نزد ترکان خاتون رفت و از او خواست به خاطر بچه‌های خردسال که نوه‌های او بودند تسلیم شود. اما ترکان خاتون که دلی از سنگ داشت و بر اثر ندانم‌کاریهای او مردم بی‌گناه قتل‌عام می‌شدند، با لجاجت و سرسختی حرف نظام‌الملک را قبول نکرد. پس از دو روز، فریاد همه ساکنان قلعه از بی‌آبی و تشنگی به آسمان رسید و ترکان خاتون چاره‌ای ندید. بنابراین همراه با

نظام‌الملک وزیر از قلعه پایین آمدند و تسلیم لشکریان مغول شدند.
 از عجایب روزگار آنکه، پس از تسلیم شدن ترکان خاتون، ناگهان باران
 شدیدی بارید که تمام مخازن قلعه پرآب گردید. نویسنده کتاب
 «الفی» می‌نویسد^۱ :

... مدت پانزده روز آب در اندرون قلعه نماند و به اضطراب تمام
 ترکان خاتون و دیگر خرمها با ناصرالدین وزیر از قلعه فرود آمدند.
 فی الحال ابری بیامد و چندان در آن قلعه ببارید که زیاد بر آن
 متصور نبود ...



فرمانده سپاه مغول ترکان خاتون و نظام‌الملک وزیر و زنان خرم
 خوارزمشاه و فرزندان خردسال او را اسیر کرده و نزد چنگیزخان فرستاد که در
 این زمان در طالقان بود. چنگیزخان، نظام‌الملک و پسران خردسال خوارزمشاه
 را به قتل رسانید و ترکان خاتون و زنان و خواهران خوارزمشاه را نگاه داشت و
 هر جا می‌رفت آنان را همراه می‌برد و مجبورشان می‌کرد که در راه با آواز بلند
 بر مرگ خوارزمشاه و زوال دولت خوارزمشاهی گریه و زاری کنند.

چنگیز در سال ۶۱۸ هجری قمری، ترکان خاتون و دیگر زنها را، همچنین
 زنانی که پس از فرار جلال‌الدین خوارزمشاه اسیر کرده بود به قراقروم فرستاد.
 درحالی که پای ترکان خاتون دائم در غل و زنجیر بود و از گریه و زاری زیاد

۱- «تاریخ آلفی» تألیف قاضی احمدبن نصرالله معروف به قاضی تتوی، در سال ۱۰۰۰ هجری
 قمری نوشته شده است.

نای راه رفتن نداشت.

ترکان خاتون در خونریزی و عیاشی بی‌باک بود. گرچه باتدبیر و سیاست‌کار بود اما قساوت قلب فراوان داشت. او اسرا را در رودخانه جیحون می‌انداخت و با ندانم‌کاریهای خود مردم بی‌گناه ایران را به خاک و خون کشاند. حتی با نوه خود سلطان جلال‌الدین خوارزمشاه هم دشمن و مخالف بود. زیرا ترکان خاتون میل داشت اوزلاغ شاه، فرزند کوچک خوارزمشاه، ولیعهد باشد؛ حال آنکه سلطان محمد در جزیره آبسکون، در آخرین دقایق حیات، سلطان جلال‌الدین را به جای خود تعیین کرد.

ترکان خاتون از این رویداد به اندازه‌ای ناراحت و عصبانی بود که وقتی در صحرای مازندران سرگردان بود و نظام‌الملک به او پیشنهاد کرد به اردوی سلطان جلال‌الدین برود تا در امان باشد، این زن جسور و سنگدل فریاد زد: ... محال است، بعد از اوزلاغ شاه و آق شاه، اسیری در دست چنگیز به مراتب بر من گواراتر است تا زندگی در زیر سایه جلال‌الدین!

ترکان خاتون دوازده سال با وضعی رقت‌بار، درحالی که هر دو پایش در زنجیر بود، در اسارت چنگیز روزگار می‌گذرانید. سالهای اول که دیگر زن‌ها نزد او می‌آمدند و به او دل‌داری می‌دادند روحیه‌ای آرام و قوی داشت، اما کم‌کم که خاطرات هولناک و تکان‌دهنده گذشته چون موربانه به جان او افتاد، روحیه خود را باخت. اینکه چطور به فرمان او بی‌گناهان را می‌کشتند یا کور می‌کردند در نظرش مجسم می‌شد و حال او را دگرگون می‌کرد. هر شب ناله و زاری او همه را خسته می‌کرد. به یادش می‌آمد که چطور تاج‌الدین علیشاه، برادر سلطان محمد خوارزمشاه را به دستور وی مسموم کردند و می‌دانست که او را

بی‌گناه به قتل رسانده است.

واقعه قتل عام پانصد تاجر مغولی را به یاد می‌آورد که در یک شب به ضرب شمشیر به قتل رسیدند. شبها در خواب چنین فجایعی می‌دید، نعره می‌کشید و در رختخواب می‌نشست. و اگر دوباره به خواب می‌رفت می‌دید که چطور قاصد چنگیز را به دستور وی دو شقه کردند.

اینها همه وجدان او را عذاب می‌داد و اکثر شبها بیدار بود. تا یک شب خواب دید که او را پای به زنجیر، سرازیر وارد چاهی کردند که پر از اجساد کشتگان بود. ناگهان فریادی کشید و از خواب بیدار شد. اما از درد شدیدی که در قلبش عارض شده بود و در تمام بدنش رسوخ می‌کرد، موهای خود را چنگ می‌زد، تا سرانجام حالت اغما به او دست داد و دیگر بیدار نشد.

از عذاب و رنج وجدان شد رها تا چه سان باشد عذاب آخرت

ترکان خاتون که از سال ۶۱۸ هجری در اسارت مغول بود، در سال ۶۳۰ هجری در قراقروم درگذشت. جسدش را به ماسال، زادگاه او، بردند و به خاک سپردند.

سَيِّدَه مَلِك خَاتُون

همسر فخرالدوله دیلمی

بهار بود و سرزمین دیلم با جنگلهای انبوه و سردرهم آن، شور و نشاط مستکننده‌ای به انسان می‌داد. در این ایام نشاط‌انگیز، سلطان فخرالدوله دیلمی پادشاه دیلمان، برای مشورت با بزرگان و سران مملکت و همچنین اعلام مطلب مهمی مجلس باشکوهی در قصر سلطنتی خود ترتیب داده بود که رجال و بزرگان و سران کشوری و لشکری در آن حضور داشتند. تالار قصر از جمعیت موج می‌زد. در حیاط و بیرون تالار هم عده زیادی ایستاده بودند و همه برای ورود فخرالدوله دقیقه‌شماری می‌کردند.

در حقیقت این مجلس جشن بیشتر بدان جهت بود که فخرالدوله با وجود داشتن زنی صاحب‌نام به اسم گنج خاتون، دختر قابوس بن وشمگیر زیاری، خیال داشت در این مجلس تاریخ عقد و عروسی خود را با دختری گمنام به اسم ملک خاتون اعلام دارد. فخرالدوله چندی قبل، در جنگلهای اطراف دیلمان، هنگام شکار به جای آهو یک غزال سیاه‌چشم فتان شکار کرد که در همان نگاه اول شیفته و مسحور این دختر روستایی شد و بلافاصله دستور داد او را به دربار آوردند. بنا بود در این مجلس جشن، تاریخ عقد ازدواج فخرالدوله

با این دختر به همه سران مملکت اعلام شود.

ملک خاتون در این وقت بیست سال تمام داشت. او دختر میرزاده از نوادگان امیر دیلم بود. دختری بسیار زیبا و خوش منظر با قامتی رشید و هوشی سرشار. از هنگامی که وارد دربار شد، بر اثر حسن رفتار و اخلاق نیکو مورد توجه همه قرار گرفت و بیشتر از همه طرف توجه فخرالدوله بود.

در این جشن فخرالدوله بر روی تخت سلطنتی نشسته بود، و وزیر دانشمند او صاحب بن عبّاد نیز در طرف راست فخرالدوله با ادب نشسته و به سخنان او گوش می داد. فخرالدوله برای اظهار مطلبی که در دل داشت مردّد بود. او با آنکه ملک خاتون را از دل و جان می پرستید و این جشن را هم به خاطر اعلام روز عقد ازدواج با او ترتیب داده بود، از گنج خاتون زن خود نیز ترس و واهمه داشت و مردّد بود که خبر پیوند خود با ملک خاتون را اعلام دارد یا بگذارد برای وقتی دیگر. فخرالدوله نگاه خود را به اطراف تالار گرداند و همه را زیر نظر گرفت که ناگهان چشمش به تاش و استاد هرمز، دو تن از طرفداران و نزدیکان گنج خاتون، افتاد. فخرالدوله می دانست که این دو نفر فریبکار و زیرک مأمورند که مانع ازدواج او با ملک خاتون گردند و به شک افتاد. اما چون به صاحب بن عبّاد نظر انداخت و قیافه خندان و امیدبخش او را دید بر احساسات خود غلبه کرد و عشق سوزانی که به ملک خاتون داشت او را از دودلی و تردید بیرون آورد.

فخرالدوله پس از سرفه کوتاهی خطاب به حضار چنین گفت:

— همان طور که همه شما می دانید مدتی است دختری زیبا و باهوش و دارای معرفت در کاخ زندگی می کند که با رفتار خود همه را مسحور و مفتون خود کرده است. من امروز در اینجا رسماً اعلام می دارم که طبق قولی که به او داده ام با این دختر ازدواج خواهم کرد و از این به بعد هر چه ملک خاتون بگوید

عین دستور و فرمان من است.

سپس به صاحب‌بن عبّاد نگاه کرد و صاحب هم به علامت تصدیق سری فرود آورد.

ناگهان از میان حضار، تاش که نزدیک فخرالدوله نشسته بود برخاست و پس از تعظیم کوتاهی چنین گفت:

— شاه، ان شاءالله مبارک است. اما به نظر این جان‌نثار، سلطان مقتدر و بزرگی مانند شما اگر دختری روستازاده و از طبقات پایین جامعه را به عقد خود درآورد صلاح نیست. عده زیادی با این کار مخالف خواهند بود و از عظمت مقام سلطنت کاسته خواهد شد.

ناگهان فخرالدوله از روی تخت به پایین پرید و با قیافه‌ای غضبناک و برافروخته به رنگ خون نعره کشید:

— ای تاش نمک‌ناشناس. کار تو روباه خيله‌گر به جایی رسیده که برای پادشاه مقتدری مانند من مصلحت‌اندیشی و دلسوزی می‌کنی. ملک خاتون ملکه دیلمان است و من مخالفان را به شدت مجازات خواهم کرد.

آن گاه با صدایی سهمگین فریاد زد:

— دژخیم، دژخیم بیاید.

که ناگهان پرده تالار بالا رفت و هیکل ترسناک دژخیم با لباسی به رنگ خون و شمشیری ساطورمانند در دست وارد تالار شد. فخرالدوله که از شدت عصبانیت می‌لرزید فریاد زد:

— زبان این مرد یاهوگو را که برای من زبان‌درازی می‌کند از حلقومش

بیرون بیاور و بعد سرش را از تن جدا کن.

تالار با آن عظمت در سکوت فرو رفت و از جمعیت صدایی بیرون نمی‌آمد. همه از ترس به لرزه افتاده بودند. همه چشم به صاحب‌بن عبّاد

دوختند تا مگر او شفاعتی کند. اما صاحب، صلاح ندانست که در این موقعیت اقدامی کند. سر به زیر انداخت و هیچ نگفت.

دژخیم برای اجرای فرمان شاه، یقه تاش را گرفت و سرش را به عقب برد تا کار خود را انجام دهد. اما تاش با یک حرکت سریع خود را نجات داد و به پای فخرالدوله افتاد و با صدایی لرزان و دیدگانی گریان تقاضای بخشش کرد. فخرالدوله مجدداً روی تخت شاهی نشست و با تشدد به دژخیم فرمان داد:

– چرا معطلی، کار خود را تمام کن.

دژخیم برق آسا دست تاش را گرفت و به وسط تالار آورد و با پنجه‌های مرگ‌آفرینش سر محکوم را به زیر برد و شمشیر خود را بالا آورد تا سرش را از تن جدا کند که ناگهان صدایی از گوشه تالار برخاست:

– دست نگهدار. صبر کن، او گناهی ندارد. گناهکار دیگری است.

ناگهان همه دیده‌ها به طرف صدا برگشت. این ملک خاتون بود که با وقار و ایهت به وسط تالار آمد و مانع کار دژخیم شد. مجلس غرق تعجب و تحیر بود که این فرشته نجات چطور و از کجا آمد. ملک خاتون با نگاهی ترخم‌آمیز و کریمانه به کسی که بزرگترین دشمن او بود نگاه می‌کرد. او فرشته‌ای بود که تاش را از لب گور برگرداند. آن هم کسی که به دستور گنج خاتون می‌خواست او را از دربار براند. اکنون همه فهمیدند که این دختر دلفریب و زیبا، همچون فرشته آسمانی خوش‌قلب است.

در این وقت فخرالدوله که از تعجب بیرون آمده بود خطاب به تاش گفت:

– ای مرد نمک‌ناشناس، به خاطر وجود ملک خاتون تو را بخشیدم. زود از

اینجا برو بیرون و گم شو. دیگر حق نداری پای به دربار بگذاری.

تاش با ناباوری بلند شد و خود را به ملک خاتون رساند و به پای او افتاد و شروع به بوسیدن پای فرشته نجات خود کرد. در همین هنگام فخرالدوله به

حضار گفت:

— مجلس امروز تمام شد. جشن ازدواج ما با شکوه و جلال تمام دو روز دیگر برگزار خواهد شد.



دو روز دیگر در رسید. کاخ سلطنتی سلطان دیلم غرق در آذین‌بندی و چراغانی بود. همه جا زیبایی و شکوه دیده می‌شد. حیاط قصر مملو از جمعیت بود. عده زیادی از رجال شهر و سرداران لشکر و درباریان در تالار بزرگ قصر حضور داشتند. بوی مست‌کننده گل‌های خوشبو و عود و عطرهای مختلف مشام جان را نوازش می‌داد.

فخرالدوله و ملک خاتون روی تخت مَرصعی نشسته بودند و روحانیون هم در دو طرف تخت به حالت احترام ایستاده بودند. مراسم عقد و ازدواج آنها توسط روحانی بزرگ برگزار شد و همگی به فخرالدوله تبریک گفتند. صدای هلهله و کف‌زدن حاضران فضای قصر را به لرزه درآورد. از این شب به بعد، ملک خاتون ملکه دیلمان شد و به آرزوی خود رسید.

اما گنج خاتون که تیرش به سنگ خورده و تاش نتوانسته بود کاری انجام دهد به فکر طرح نقشه تازه‌ای برآمد، تا این دختر تازه به قدرت رسیده را، که فعلاً رقیب او محسوب می‌شد، از میان بردارد. البته قبل از هر کاری باید تکلیف تاش را روشن می‌ساخت. او که به اسرار گنج خاتون آگاهی داشت دیگر مورد اعتماد نبود و باید از بین می‌رفت. از این رو، گنج خاتون یکی از نگهبانان

محرم خود را احضار کرد و در گوش او مطالبی گفت که نگهبان تعظیم کرد و دست روی چشم نهاد. عصر همان روز جسد بی‌جان تاش که با خنجر کشته شده بود در یکی از کوچه‌های شهر پیدا شد و قاتل او نامعلوم باقی ماند.

در همان شبی که مراسم ازدواج فخرالدوله در قصر باشکوه سلطنتی برگزار می‌شد، گنج خاتون همسر از نظر افتاده فخرالدوله هم در قصر اختصاصی خود که اندکی از کاخ دربار فاصله داشت، تنها نشسته بود و از شدت خشم و حسادت و اندوه چون کوره آتشی می‌سوخت. او از بی‌قراری آرام نداشت و مرتب راه می‌رفت. گنج خاتون دو روز قبل عده‌ای از هواداران و یاران خود را برای امشب دعوت کرده بود تا با آنان مشورت نماید. مخصوصاً برادرش شمس‌المعالی را هم از گرگان خواسته بود که در این شب‌نشینی شرکت کند، و حالا بی‌صبرانه منتظر آمدن آنها بود.

کم‌کم هوا تاریک می‌شد و قصر اختصاصی ملکه گنج خاتون در تاریکی چون هیولایی ترسناک و خیال‌انگیز به نظر می‌آمد. اطراف قصر را جاسوسان ملکه احاطه کرده بودند و دعوت‌شدگان را یکی‌یکی پس از شناسایی به داخل قصر هدایت می‌کردند.

شمس‌المعالی برادر گنج خاتون و فرزند قابوس بن وشمگیر هم آمد و بدون تشریفات وارد قصر شد و به اتاق مخصوص خواهرش گنج خاتون رفت. تقریباً نیمه‌شب بود که همه حاضران در تالار قصر روی تشک‌های نفیسی نشسته بودند. گنج خاتون به اتفاق برادرش شمس‌المعالی وارد تالار شد. همه به احترام آن دو برخاستند و با اجازه ملکه نشستند.

گنج خاتون با حالتی مضطرب، خلاصه‌ای از وقایع اخیر را برای میهمانان تعریف کرد و افزود:

— با ورود این دختر افسونگر و حيله‌ساز به دربار، روزگار من سیاه و تیره

شده. امشب هم که مراسم عقد ازدواج او با فخرالدوله برپاست دیگر باید فاتحه همه چیز را خواند.

سپس با غیظ و غضب نیمتاج از سر برداشت و آن را محکم به زمین کوبید و ادامه داد:

— ای یاران و برادران عزیز، از امشب دیگر گنج خاتون همه اختیارات و قدرت خود را از دست داده. اما من بیکار نخواهم نشست و با کمک پدرم قابوس بن وشمگیر دوباره بر اریکه قدرت تکیه خواهم زد. حساب این دختر روستایی را هم خواهم رسید. فقط مثل همیشه می‌خواهم که شما یار و یاور من باشید.

همگی حضار یکدل و یک‌زبان حمایت خود را نسبت به گنج خاتون و برادرش شمس‌المعالی ابراز داشتند. شمس‌المعالی هم خطاب به ملکه گفت: — خواهرجان، مطمئن باش که تو را تنها نخواهیم گذاشت. خواهی دید که چطور دیلمان را تصرف خواهیم کرد و تو دوباره ملکه مطلق‌العنان دیلم خواهی شد.

از آن شب چند ماهی گذشت. گنج خاتون دیگر از قصر خود بیرون نمی‌آمد و به تنهایی مشغول توطئه و زمینه‌سازی برای از بین بردن فخرالدوله و ملک خاتون بود. از آنجا که فخرالدوله و ملک خاتون به ری رفته بودند، اکنون بهتر می‌توانست با پدرش در گرگان رابطه برقرار کند و از او یاری بطلبد.



شهر ری جزء سرزمین دیلمان بود. ملک خاتون در شهر ری بیشتر به کارهای مملکت رسیدگی می‌کرد، و با هوش سرشاری که داشت شوهرش را در کارها راهنمایی می‌نمود. تقریباً ملک خاتون بر همه کارها نفوذ داشت و فخرالدوله هم که به هوش و درایت زنش اطمینان داشت در همه امور رأی او را می‌پذیرفت.

در یکی از روزهای سال ۳۷۰ هجری قمری، نزدیک ظهر قاصدی گردآلود و شتابان جلو دروازه شهر ری توقف کرد و خواهان ملاقات با فخرالدوله گردید. نگهبان دروازه شهر سربازی را صدا کرد و گفت:
— این قاصد را وارد کاخ سلطنتی کن و او را تا حضور سلطان فخرالدوله راهنمایی نما.

سرباز، قاصد بی‌قرار را به داخل قصر برد و او را به نزد فخرالدوله رساند. قاصد چون به حضور سلطان رسید شتابان تعظیمی کرد و از کنار شال کمر خود نامه‌ای بیرون آورد و به فخرالدوله داد:
— قربان، مرا عفو کنید. از گرگان می‌آیم و این نامه‌ای است از سلطان قابوس بن وشمگیر برای آن جناب.

فخرالدوله، قاصد را مرخص کرد و نامه را خواند. چهره‌اش سخت درهم فرو رفت. در این نامه قابوس صریحاً تهدید کرده بود که یا باید ملک خاتون را طلاق گوید یا آماده جنگ باشد.

فخرالدوله با حالتی گرفته و کاملاً پریشان نامه را به ملک خاتون داد و گفت:

— بگیر، نامه را بخوان و بگو ببینم چه باید کرد؟
ملک خاتون نامه قابوس را به آرامی خواند. آن گاه بدون آنکه مضطرب

شود گفت:

– اینکه اشکالی ندارد. اکنون شما بر سر دوراهی قرار گرفته‌اید؛ یا ترک من
یا جنگ با قابوس.

فخرالدوله با نگرانی گفت:

– من همیشه مدیون کمکهای قابوس بوده‌ام و می‌توانم گفت که حکومت
فعلی را با کمک او به دست آورده‌ام. اکنون چطور می‌توانم به سوی دوست
قدیمی خود لشکرکشی کنم؟

ملک خاتون با طعنه گفت:

– پس راه اول را انتخاب کن. مرا طلاق بده و خود را از این گرفتاری رها
کن تا گنج خاتون پیروز شود و بر ناتوانی تو بخندد!

ملک خاتون این را گفت و از نزد فخرالدوله بیرون رفت. فخرالدوله که
حاضر نبود دنیا را در مقابل ملک خاتون معاوضه کند به دنبال او رفت، از او
عذرخواهی کرد و گفت:

– تو همیشه در مواقع دشوار مرا راهنمایی کرده‌ای. اکنون هم بگو چه راه
حلی به نظرت می‌رسد؟
ملک خاتون گفت:

– من توسط جاسوسانم اطلاعات با ارزشی از وضع دربار قابوس به دست
آورده‌ام. اکنون بهترین موقع است که از اختلافات داخلی دربار گران استفاده
کنیم. زیرا از قدیم گفته‌اند که اختلاف انداز و حکومت کن.

فخرالدوله با تعجب گفت:

– واضح‌تر بگو.

– می‌دانی که قابوس بن وشمگیر دو پسر دارد، یکی شمس‌المعالی و
دیگری منوچهر. چون شمس‌المعالی مورد توجه خاص قابوس است و در همه

کارها شرکت دارد، از این رو منوچهر ناراضی و مخالف پدر است. از طرفی، بیشتر اهالی گرگان و خراسان که از خشونت و سخت‌گیریهای قابوس به جان آمده‌اند طرفدار منوچهر هستند. پس ما باید از این اختلاف استفاده کنیم و با فرستادن پول و اسلحه و نیرو منوچهر را تقویت نماییم تا او بتواند کاخ ظلم و ستم قابوس را واژگون کند. اما قبل از هر کار باید ریشهٔ فساد و کانون توطئه را که در دربار خودمان است از بیخ و بُن براندازیم. شما باید فوراً به دیلمان بازگردید و اطراف شهر را نگهبان و محافظ بگذارید تا از فرار گنج خاتون به گرگان جلوگیری کنند و فرمان دهید که اگر گنج خاتون را در حال فرار دیدند او را دستگیر و روانهٔ زندان کنند.

فخرالدوله که کاملاً گیج شده بود، از این اطلاعات به خود آمد. برای او زندانی کردن گنج خاتون ناگوار بود اما از آنجا که به راهنماییهای همسرش اعتماد داشت فوراً به دیلمان رفت و اطراف شهر را نگهبان و سرباز گذاشت و دستورات لازم را داد. همان روز پیش‌بینی ملک خاتون درست از آب درآمد و گنج خاتون که با لباس میدل همراه استاد هرمز عازم گرگان بود دستگیر و به فرمان فخرالدوله زندانی شد.

ملک خاتون پس از ازمیان برداشتن دشمن سرسخت خود، متوجه شد که شمس‌المعالی برادر گنج خاتون از دیلمان به گرگان فرار کرده و در صدد تهیهٔ قشون است تا به جنگ فخرالدوله بیاید و گنج خاتون را آزاد نماید. ملک خاتون زیرک، با ارسال پول و سلاح منوچهر را که در جنگلهای گرگان موضع گرفته بود تقویت کرد و عده‌ای سرباز هم به کمک او فرستاد. چند روز بعد در جنگی که میان لشکر شمس‌المعالی و قشون منوچهر روی داد، عده‌ای از سربازان شمس‌المعالی که طرفدار منوچهر بودند با اقدامات مؤثر ملک خاتون

به اردوی منوچهر پیوستند و شکست در سپاه قابوس افتاد، به گونه‌ای که شمس‌المعالی به زحمت خود را به گرگان رسانید.

این پیروزی منوچهر در حقیقت پیروزی ملک خاتون بود. فخرالدوله که خیلی از این فتح سرمست شده بود و می‌دانست که اقدامات ملک خاتون این پیروزی را به وجود آورده، او را سیده ملک خاتون نامید. سیده ملک خاتون از این به بعد نفوذ خود را در سراسر سرزمین دیلم توسعه داد.



سیده ملک خاتون از اینکه شوهرش دست‌نشاندهٔ خلیفهٔ بنی‌عباس است رنج می‌برد و با اطلاعی که از وضع مغشوش و خراب دربار خلیفه و خوشگذرانیها و ظلم و ستم آنها داشت، تصمیم گرفت شوهرش را برای حمله به بغداد آماده کند. برای این کار دست به دامان وزیر باتدبیر فخرالدوله یعنی صاحب‌بن عباد شد. وقتی نقشه و هدف خود را با وزیر اعظم درمیان گذاشت، صاحب در مقابل سیده ملک خاتون سر تعظیم فرود آورد و گفت:

— این آرزوی من و همهٔ ایرانیان وطن‌پرست است. اندیشه و فکر بزرگ شما را ستایش می‌کنم. اما ملکه باید بداند که خلیفه ارتشی منظم و قوی دارد که مبارزه با آن مشکل است. مگر اینکه سپاهی عظیم فراهم آید.

سیده ملک خاتون گفت:

— البته حرف شما کاملاً درست است. من نیروی کافی و سپاه مجهزی برای این کار تهیه خواهم کرد. در راه رسیدن به مقصودم، فقط از شما کمک فکری می‌خواهم. شما باید نظر فخرالدوله را با این اقدام جنگی موافق کنید.

صاحب‌بن عبّاد سر تعظیم فرود آورد و گفت:

— فرمان بانوی بزرگ دیلمان را اطاعت می‌کنم.

صاحب‌بن عبّاد، با سیاست و دانایی فخرالدوله را برای حمله به بغداد آماده کرد. سیده ملک خاتون نیز با نفوذ و محبوبیتی که بین مردم و سران لشکر داشت سپاه مجهزی ترتیب داد و فخرالدوله هم آماده حرکت شد. لشکر دیلم با فرماندهی شخص فخرالدوله در سال ۳۸۷ هجری قمری به سوی بغداد حرکت کرد. اما در بین راه وقتی به رودخانه دجله رسیدند، فخرالدوله که در خود احساس ناراحتی می‌کرد دستور توقف داد تا برای عبور از دجله راه حلی پیدا کند. اما ناراحتی او تبدیل به مرضی سخت و جانفرسا گردید، به طوری که پس از چند روز درگذشت و سپاه او متلاشی گردید.

جسد فخرالدوله را روز دوم صفر ۳۸۷ هجری به شهر ری آوردند و در آنجا به خاک سپردند. سیده ملک خاتون که از فقدان شوهرش لطمه بزرگی خورده بود پس از چند روز، فرزند چهارساله خود ابوطالب رستم را طبق وصیت‌نامه فخرالدوله با لقب مجدالدوله به تخت سلطنت نشاند و خود زمام امور را در دست گرفت.

دوازده سال گذشت. مجدالدوله که به سن شانزده سالگی رسید، میل داشت مستقلاً زمام امور را در دست بگیرد، اما نفوذ و قدرت مادرش مانع این کار بود.

مجدالدوله جوانی نازپرورده و خیره‌سر و جاه‌طلب بود و زود تحت تأثیر صحبت اشخاص قرار می‌گرفت. از جمله شخصی بود به نام نصر که همیشه برضد ملک خاتون توطئه می‌کرد و هیچ‌گاه هم موفق نبود. اما اکنون که می‌دید مجدالدوله با مادرش نظر موافقی ندارد موقع را مغتنم دانست و همراه

دو نفر دیگر از یارانش تصمیم گرفتند شبانه به قصر مجدالدوله رفته و او را برای قیام برضد ملک خاتون آماده سازند.

شب از نیمه گذشته بود که این سه نفر از راه مخفی با زحمت زیاد خود را به داخل قصر مجدالدوله رساندند و با چالاکی داخل اتاق مخصوص او شدند. مجدالدوله که این سه نفر را می‌شناخت، آنان را به اتاق مخفی خود که دور از نظر همه بود برد. آن سه نفر نقشه خود برای ازبین بردن ملکه و رساندن او به قدرت را برای مجدالدوله تشریح کردند. یکی از آن سه نفر به نام فیروزان گفت:

— ای مجدالدوله بزرگ، ملکه تمام راهها را بر روی شما بسته و این قصر را به صورت زندانی درآورده است. ما و یاران وفادار شما مصمم هستیم اختیارات سلطنت را که حق شماست به خود شما بازگردانیم.
مجدالدوله آهسته گفت:

— من برای به دست آوردن حق قانونی‌ام حتی اگر لازم باشد به جنگ علیه مادرم اقدام خواهم کرد. اما از کجا نیرو و اسلحه فراهم آورم؟
فیروزان پاسخ داد:

— اغلب سران سپاه نسبت به شما وفادارند. من هم به شما قول می‌دهم که مقدمات کار را فراهم آورم و همه سرداران و سپاهیان را با شما متحد و همراه کنم. شما مطمئن باشید و منتظر اعلام خبر از سوی ما بمانید.
مجدالدوله قبول کرد. آن گاه دریچه کوچک و مخفی گوشه اتاق را گشود و آن سه نفر از آن دریچه به خارج قصر رفتند.



در یکی از روزهای سال ۳۹۵ هجری، جمعیت زیادی در اطراف قصر اختصاصی مجدالدوله گرد آمده و به نفع مجدالدوله شعار می‌دادند و می‌خواستند وارد قصر شوند. سردسته این شورشیان، فیروزان و نصر بودند. کم‌کم تعداد شورشیان مخالف با سیده ملک خاتون رو به فزونی نهاد و عده‌ای سرباز هم به مدد آنها آمدند. رفته‌رفته ازدحام زیاد شد و جمعیت با زور وارد قصر شده مجدالدوله را در میان گرفتند و هلهله‌کنان و فریادزنان به طرف قصر ملکه حرکت کردند. وقتی به مقابل کاخ سلطنتی رسیدند، مجدالدوله دستور داد کاخ را محاصره کردند و خود همراه پنج نفر مرد جنگی و دلیر قدم به داخل قصر گذاشت. آنان پس از کشتن چند نگهبان و سرباز خود را به اتاق مخصوص ملکه رساندند.

در اتاق نیمه‌باز بود و فضای آن نیمه‌تاریک. مجدالدوله تأمل کوتاهی کرد. آن‌گاه با شمشیر برهنه آهسته وارد اتاق شد. سیده ملک خاتون بی‌اعتنا و خونسرد در صدر اتاق روی صندلی دسته‌داری نشسته بود، و خیره به فرزند ناسپاسش نگاه می‌کرد. مجدالدوله مدتی درنگ کرد و برای اینکه میهر فرزندی مانع کارش نشود فوراً دستور داد مادرش را دستگیر کنند. سپس فرمان داد او را در قلعه طبرک واقع در مشرق شهر ری برده زندانی کنند و دستور اکید داد که تعداد زیادی نگهبان اطراف قلعه بگذارند تا از فرار احتمالی ملکه جلوگیری شود. البته به فرمان مجدالدوله در داخل قلعه طبرک همه‌گونه وسایل آسایش و راحتی ملکه فراهم گردید و چند کنیز و غلام نیز برای خدمتگزاری در اختیار او گذاشته شد.

پس از گذشت یک هفته سیده ملک خاتون که حتی در زندان هم یأس و ناامیدی به خود راه نمی‌داد در صدد فرار برآمد. پس از فکر کردن زیاد

نیمه‌شب‌ی به کمک یکی از کنیزانش با یک حیلۀ ماهرانه از زندان قلعه خارج شد. او تنها و با پای پیاده به سرعت راه ناهموار و جادهٔ پر سنگلاخ را در پیش گرفت. پس از گذشتن از کوه‌ها و دره‌های خطرناک درون غاری پناه گرفت و از شدت خستگی به خواب رفت.

صبح که خورشید جهانتاب سر از پناهگاه خود بیرون آورد و زمین را به نور خود آرایش داد، ملک‌خاتون نیز بیدار شد. وقتی همه جا کاملاً روشن شد، جادهٔ مارپیچی در دل کوه مقابل خود دید و کنار جاده نشست و در فکر فرو رفت که به کجا برود. ساعتها در اندیشه بود تا ناگهان به یاد دوست صمیمی و جوانمرد خود بدر بن حسنویه افتاد. او که والی خوزستان بود، بارها از سیده ملک‌خاتون خواسته بود تا اگر کاری از دستش برآید برای ملکه انجام دهد. پس ملک‌خاتون بهتر دید به همدان برود که جزء متصرفات بدر بن حسنویه به شمار می‌رفت و زیاد هم دور نبود. از این رو، در کنار جاده به انتظار نشست. اتفاقاً کاروانی رسید و سیده ملک‌خاتون با خوش‌اقبالی، همراه این کاروان به همدان رفت.

حاکم همدان که ملکه را شناخت با استقبال گرم او را پذیرفت و از او پذیرایی کرد. فردای آن روز حاکم شهر، ملک‌خاتون را همراه عدۀ زیادی سرباز و محافظ، با عزت و احترام، درحالی که سیده ملک‌خاتون در هودجی نشسته بود، روانۀ اهواز کرد.

وقتی کاروان حامل ملکه نزدیک اهواز رسید، بدر بن حسنویه که از ورود ملکه توسط پیک بادپای حاکم همدان مطلع شده بود دستور داد استقبال باشکوهی از سیده ملک‌خاتون به عمل آورند. بعد با احترام تمام ملکهٔ دیلمان را به کاخ حکومتی هدایت نمودند.

بدر بن حسنویه، حاکم خوزستان و کردستان، مقدم بانوی بزرگ دیلمان را

گرامی داشت و پس از چند روز استراحت ملک خاتون را با نیروی عظیمی که خود فرماندهی آن را برعهده داشت به طرف شهر ری حرکت داد. سیده ملک خاتون در هودجی مجلل نشسته بود و سواران و نیزه‌داران دورتا دور هودج او را در بر گرفته بودند. پشت سر هودج هم خود بدر بن حسَنویه سوار بر اسب پیشاپیش سواران و سپاه خود در حرکت بود. پس از چهل روز سیده ملک خاتون با این جلال و جبروت به نزدیک دروازه شهر ری رسید و اردو زد.

مجدالدوله که از فرار سیده ملک خاتون مطلع بود وقتی سپاه و نیروی مجهز بدر بن حسَنویه را نزدیک شهر دید ناچار به تهیه سپاه پرداخت و با نیرویی نه چندان زیاد جلو مادر صف‌آرایی کرد. اما در طرف دیگر لشکر عظیم بدر دیده می‌شد، درحالی که خود سیده ملک خاتون سوار بر اسب جلو لشکر ایستاده بود. پس از رویارویی دو سپاه، واقعه عجیب و غیرمنتظره‌ای روی داد که به شکست مجدالدوله انجامید. در همان ابتدا سربازان مجدالدوله به این نتیجه رسیدند که در برابر آن سپاه عظیم ناتوان‌اند. سرکردگان و سرداران سپاه مجدالدوله نیز وقتی که سیده ملک خاتون ملکه محبوب خود را با ابهت و جلال سوار بر اسب دیدند، با سابقه علاقه‌ای که به ملکه خود داشتند، ناگهان هلهله‌کنان و فریادزنان با سربازان زیر فرمان خود به طرف ملک خاتون دویدند و به سپاه او پیوستند. باقی سربازان مجدالدوله هم که اوضاع را بر وفق مراد ندیدند، یا متواری شدند یا به شهر بازگشتند. مجدالدوله وقتی وضع را چنین دید سرافکننده به قصر خود بازگشت.



سیده ملک خاتون بدون جنگ و خونریزی با استقبال گرم و شورانگیز مردم وارد شهر ری شد و متقابلاً دستور داد مجدالدوله را که در یکی از اتاقهای قصر پنهان شده بود گرفته و او را در قلعه طبرک، همان جایی که خودش زندانی بود، محبوس کردند. سپس دستور داد فیروزان و نصر و چند نفر دیگر از سرکردگان شورش را در میدان شهر به دار آویختند.

آن‌گاه سیده ملک خاتون بدر بن حسَنویه را مورد مرحمت و تشکر و امتنان قرار داد. با تقدیم هدایای نفیسی به وی، سپاه نیرومند او را روانه خوزستان کرد.

سیده ملک خاتون دوباره قدرت را به دست گرفت، اما هنوز یک فکر آزاردهنده او را به خود مشغول داشته بود. آن کابوس وحشتناک، سلطان محمود غزنوی بود که با سپاه جنگاور خود سراسر مشرق ایران را مطیع خود کرده و اکنون چشم طمع به سرزمین او دوخته بود. این فکر به حقیقت پیوست و پس از مدت کوتاهی سپاه بی‌شمار سلطان محمود اطراف شهر ری را در محاصره گرفت و تصمیم داشت سرزمین دیلم را نیز جزء متصرفات خود کند. همه می‌دانستند که سیده ملک خاتون قادر به مقاومت نیست و به‌زودی سرزمین دیلم نیز به تصرف سلطان محمود غزنوی در خواهد آمد.

شبهاً سیده ملک خاتون به خواب نمی‌رفت و تا نزدیک صبح در فکر بود که چه کند؟ او می‌اندیشید در مقابل سپاه نیرومند امیر غزنوی چگونه مقاومت نماید، تا اینکه شبی ناگهان فکر بکری به خاطرش رسید. فوراً قلم و کاغذ برداشت و نامه‌ای تکان‌دهنده برای سلطان محمود نوشت و صبح زود توسط پیکی به اردوی سلطان محمود فرستاد. خلاصه نامه چنین بود:

«ای سلطان مقتدر، می‌دانم که شما پادشاه عاقلی هستید. پس خوب گوش

کنید. نتیجه این جنگی که در پیش گرفته و سرزمین مرا در محاصره درآورده‌اید از دو حال خارج نیست. اگر در این جنگ مغلوب شوم برای شما افتخاری نخواهد بود؛ زیرا بر پیرزن بیوه‌ای پیروز شده‌اید. اما اگر از من شکست بخورید، همه خواهند گفت بیوه‌زنی او را شکست داده است. در آن هنگام، این ننگ را کجا خواهی بُرد؟»

این نامهٔ عجیب روحیهٔ سلطان محمود را متزلزل ساخت و مثل تیری جانسوز به هدف خورد. او آنچنان تحت تأثیر استدلال منطقی سیده ملک خاتون قرار گرفت که فوراً دستور بازگشت سپاه خود را صادر کرد و از مرزهای دیلمان دور شد.

این پیروزی بزرگ برای سیده ملک خاتون بسیار با ارزش بود. همهٔ سران دولت به دربار آمده و به ملکهٔ باتدبیر خود تبریک گفتند. سلطان محمود هم تا زمانی که سیده ملک خاتون زنده بود خیال تصرف دیلم را از سر خود دور کرد.

سیده ملک خاتون همواره زندانی بودن فرزندش را به خاطر داشت و این حادثه او را آزار می‌داد. در واقع او میل داشت از دودمان دیالمه مردی مقتدر و خردمند بر مسند حکومت باشد، هر چند که فرزندش چنین خصلتهایی نداشت. اما به هر حال تصمیم گرفت دوباره حکومت را به مجدالدوله بازگرداند و مثل سابق خودش زمام امور را در دست بگیرد. ملک خاتون دستور داد مخفیانه مجدالدوله را به دربار آوردند و در یکی از اتاقهای قصر نگهداری کردند.

پس از چند روز، در یکی از روزهای بهار سال ۴۰۰ هجری قمری، ملک خاتون به خاطر پیروزی اخیر و عقب‌نشینی سلطان محمود غزنوی مجلس

جشن با شکوهی در قصر سلطنتی برپا کرد و همه سران لشکری و کشوری و بازرگانان شهر را به این جشن دعوت کرد. همچنین فرزند دیگرش شمس‌الدوله نیز در این جشن حضور داشت.

صبح بود و هوای دلکش بهاری روح تازه‌ای به مردم می‌دمید. قصر حکومتی مملو از جمعیت بود. در تالار بزرگ قصر هم، رجال و بزرگان و مدعوین دورتادور تالار ایستاده بودند که ناگهان پرده‌دار تالار ورود ملکه سیده ملک خاتون را اعلام داشت. همه تعظیم کردند و ملکه درحالی که دست مجدالدوله را در دست داشت با جلال و جبروت وارد تالار شد. صدای کف‌زدن حضار و زمزمه تعجب آنان فضای تالار را پر کرد.

ملک خاتون آهسته به صدر تالار رفت و روی صندلی مخصوص خود نشست. در طرف راست او مجدالدوله و در سمت چپ او شمس‌الدوله روی چهارپایه نشسته بودند. در این وقت سیده ملک خاتون همه را به سکوت فرا خواند و چنین گفت:

— حضار محترم، سرداران و بزرگان شهر، از محبتی که از من می‌کنید و استقبالی که از ورود من انجام دادید سپاسگزارم. بدانید که من به هیچ وجه از فرزندم مجدالدوله پادشاه مقتدر و مهربان شما دلگیر و ناراحت نیستم. فیروزان و نصر و دیگر شورشیان و نمک‌ناشناسان مسبب اغتشاش بودند که به سزای اعمالشان رسیدند.

من اکنون دوباره حکومت ری و اطراف آن را به فرزندم مجدالدوله دایمی بازمی‌گردانم و از همه شما انتظار دارم که او وفادار باشید. شما همه باید بدانید که آنچه فرزندم مجدالدوله انجام می‌دهد عین خواسته و فرمان من است.

آن‌گاه سیده ملک خاتون از صندلی پایین آمد و صورت مجدالدوله را

بوسید که غریو هلجله و فریادهای شادی و کفزدن ممتد مردم فضای تالار را
به لرزه درآورد. جشن تا نیمه‌های شب ادامه یافت.
سیده ملک خاتون در سال ۴۱۵ هجری پس از یک بیماری ممتد وفات
یافت. یا به عقیده پاره‌ای از نویسندگان، مجدالدوله او را مسموم کرد.

خيزران

مادر هارون الرشيد خليفة عباسي

اواسط زمستان سال ۱۴۹ هجری قمری و نیمه‌های بهمن‌ماه بود. داستان ما از شهر زیبا و بزرگ بادغیس^۱ واقع بین دو شهر مرو و هرات و در کنار رودخانهٔ هریرود شروع می‌شود.

از اوایل شب، عده‌ای که لباس سیاه پوشیده^۲ و نقابی بر چهره داشتند به تدریج وارد سرسرای بزرگ خانه‌ای در وسط شهر می‌شدند. این خانه متعلق به یکی از ثروتمندان و بزرگان شهر بود که چون به ابومسلم خراسانی عشق می‌ورزید خانهٔ خود را در اختیار هواخواهان این سردار رشید ملی قرار داده بود. در این شب قرار بود طرفداران و هواخواهان ابومسلم خراسانی گرد هم جمع شوند تا نمایندهٔ استاذسیس^۳، که به تازگی در سیستان به خونخواهی

۱- شهر بادغیس را که در آن باد بسیار می‌وزید، یادخیز نیز گفته‌اند. این شهر با حملهٔ تیمور به کلی ویران شد.

۲- لباس سیاه علامت مشخصهٔ ابومسلم و پیروان او بود. که در تاریخ به سیاه‌جامگان (المسوده) معروف‌اند.

۳- عده‌ای از اهالی سیستان نوشتند که نام استاذسیس، در اصل «استادسیستان» بوده که تحریف شده است.

ابومسلم بر ضد خلیفه قیام کرده بود، برای آنها صحبت کند. جمعیت نسبتاً زیادی از در بزرگ خانه به تدریج وارد باغ می‌شدند و با راهنمایی میزبان در اطراف تالار بزرگ خانه می‌نشستند. شب به نیمه رسیده بود که جوانی بلندبالا با چهره‌ای خندان اما مصمم و جدی، درحالی که لباسی سیاه بر تن داشت، وارد تالار شد. همه حضار به احترام او از جای برخاستند. آن مرد همه را دعوت به نشستن کرد. آن‌گاه خود بر چهارپایه‌ای ایستاد و چنین گفت:

– یاران و عزیزان، من خریش سیستانی، یکی از هزاران ایرانی وطن‌پرستی هستم که تا پای جان برای استقلال میهن عزیز خود ایستادگی خواهم کرد. ایران سرفراز و باعظمت ما مدتی است که به تصرف اعراب درآمده و خلیفه عباسی به ناحق بر ملت شریف و مظلوم ایران حکمفرمایی می‌کند و از هیچ‌گونه جنایتی روگردان نیست. نه تنها من بلکه فرد فرد ایرانیان وطن‌پرست که قلبشان برای میهن عزیز می‌تپد، از این قوم کینه در دل دارند و می‌خواهند داد خود را از این بیدادگران بستانند.

اشخاص وطن‌پرست و شجاع و دلیری در گوشه و کنار این سرزمین پهناور برخاستند و برضد اشغالگران قیام کردند و صدای اعتراض خود را به گوش همه رساندند. شما همه آن رادمردان را می‌شناسید و باز می‌دانید که چطور در چنگال این دژخیمان گرفتار شدند و ناجوانمردانه به شهادت رسیدند. یکی از همین رادمردان بزرگ که اکنون علم مخالفت با خلافت بنی‌عباس برافراشته، استادسیس خراسانی، همشهری ابومسلم خراسانی است. یعنی از همان جایی برخاسته که ابومسلم قیام عظیم خود را آغاز کرد. این رادمرد شجاع هم‌اینک پرچم ایران را به اهتزاز درآورده و با سیصد هزار مرد از جان گذشته از سیستان عازم خراسان است. شما ای یاران و هم‌زمان و عزیزان من، به پا خیزید و او

را در این نبرد مقدس یاری دهید و همراهی کنید. من حریش سیستانی معاون او هستم و مرا از سیستان به اینجا فرستاده تا شما را از قیام او آگاه کنم. عده‌ای او را پیامبر می‌دانند، اما چنین نیست. او سرداری شجاع و دلیر است که برضد خلفای عباسی قیام کرده و شما را به حمایت از خود دعوت می‌نماید.

ناگهان یک نفر از میان جمعیت برخاست و با صدایی رعدآسا گفت:

— برادران من، شما باید بدانید که ابومسلم کشته نشده و آن کسی که منصور دوانیقی به قتل رسانید و به دار کشید شبیه ابومسلم بود. اکنون ابومسلم به سوی ما بازگشته است و پیش‌قراول او همین استاذسیس است که ما همه با او همراه و هم‌قدم و هم‌رزم خواهیم بود. زنده باد ایران.

حریش سیستانی دوباره رشته کلام را به دست گرفت و گفت:

— روز جمعه همین هفته استاذسیس از سیستان به بادغیس می‌رسد. باید از او تجلیل شایسته‌ای به عمل آید. باید آنچه در توان داریم در طبق اخلاص گذاشته به پای این رادمرد بزرگ بریزیم. تا روز جمعه شما را به خداوند بزرگ می‌سپارم.

جلسه با کفزدن ممتد حضار پایان یافت.



از صبح زود روز جمعه موعود، سیل جمعیت به خارج شهر و به سوی دروازه بزرگ بادغیس سرازیر بود. تقریباً می‌توان گفت که تمام اهالی شهر برای استقبال از شیرمرد خراسان جلو دروازه شهر ازدحام کرده بودند. نزدیک ظهر بود که گرد و خاک غلیظی در کرانه افق دیده شد. صدای سم

اسبان و هلهلهٔ سربازان به طور مبهم به گوش می‌رسید. چندی نگذشت که استاذسیس و سپاه او از دور نمایان شد. جمعیت به هیجان آمده بودند و برای دیدن این سردار رشید که عقیده داشتند روح ابومسلم در او حلول کرده از سر و کول یکدیگر بالا می‌رفتند.

استاذسیس با وقار و عظمت بی‌مانندی در برابر جمعیت ایستاد و با تکان دادن دست به مردم شهر سلام گفت. جمعیت او را در میان گرفته بودند و او که سوار بر اسب کوه‌پیکر خود بود خطاب به جمعیت گفت:

— ای یاران و سربازان من، ایران عزیز را باید از تسلط بیگانگان نجات داد. من به یاری شما این کار را خواهم کرد و انتقام خون ابومسلم و سَمبَاد و اسحاق و راوندیان را از خلیفهٔ جناب عباسی خواهم گرفت. اکنون از اطراف سیستان و خراسان بزرگ^۱ سیصد هزار سرباز جان برکف ندای مرا جواب گفته‌اند و روز به روز هم بر تعداد یاران ما افزوده می‌شود. از میان شما هرکس با ما همراه است به حریش سیستانی مراجعه و ثبت‌نام نماید. شما را تا روز موعود که به طرف بغداد حرکت کنیم به خداوند متعال می‌سپارم.

صدای هلهله و کف‌زدن استقبال‌کنندگان تا مدتی به گوش می‌رسید.

خبر قیام استاذسیس و مردم خراسان و سیستان چون به منصور دوانیقی، خلیفهٔ عباسی، رسید متوحش شد و لشکری به سرداری خازم‌بن خزیمه به خراسان فرستاد. از سوی دیگر، استاذسیس هم سپاه خود را که حدود چهارصد هزار نفر می‌شد مرتب کرد و به طرف هرات روانه شد.

در سال ۱۵۰ هجری سپاه استاذسیس مقابل لشکر اعزاب قرار گرفت. در

۱- قسمتی از ساورآل‌نهر، شامل شهرهای بادغیس، هرات، سرور، بخارا، نیشابور و قسمتهای دیگر، در قدیم خراسان بزرگ نامیده می‌شد.

این جنگ با همه رشادتی که استاذسیس و خریش سیستانی و دیگر سرداران سپاه به خرج دادند، به علت خیانت و دشمنی عده‌ای از سرداران استاذسیس، شکست در سپاه استاذسیس افتاد و خود وی هم به اسارت درآمد. خازم اردوی شکست‌خورده را غارت کرد و خانواده استاذسیس را به همراه این قهرمان شجاع ایرانی اسیر کرد تا به بغداد نزد منصور بفرستد.

استاذسیس از اسارت ننگ نداشت و از مردن هم نمی‌ترسید. ناگهان فکری به خاطرش رسید و از محافظش خواست که او را نزد سردار خازم ببرد. نگهبان هم استاذسیس را به سراپرده سردار عرب هدایت کرد. استاذسیس چون مقابل خازم بن‌خزیمه رسید، با کمال شجاعت گفت:

— من اسیر تو و در اختیار تو هستم، اما حاضرم علاوه بر آنچه سربازانت به غارت بردند، چند هدیه نفیس به شخص شما بدهم به شرطی که مرا به بغداد نزد خلیفه نفرستی، بلکه در همین جا مرا به قتل برسانی، زیرا مردن در این مکان و به دست تو سردار شجاع بسی گواراتر است از جان دادن در حضور خلیفه عباسی.

خازم اندکی فکر کرد و با لحنی دوستانه گفت:

— بسیار خوب، قبول می‌کنم. تا دو روز دیگر هدایا را برای من بیاور. من هم آنچه تو خواستی انجام خواهم داد.

استاذسیس خوشحال از نزد خازم بیرون آمد و توسط یارانش از شهر بادغیس و هرات هدایای ذی‌قیمتی تهیه کرد و نزد خازم فرستاد. خود نیز با پای در زنجیر بدون هراس و با دلی امیدوار نزد خازم رفت. خازم بن‌خزیمه چون استاذسیس را در غل و زنجیر دید خنده‌ای کرد و گفت:

— ای استاذسیس، هدایایی که فرستاده بودی رسید. از جوانمردی تو سپاسگزارم اما این دو روز بسیار فکر کردم و به این نتیجه رسیدم که اگر تو را

نزد خلیفه نفرستم خود گناهکار و متمرّد به حساب می‌آیم. زیرا خلیفه می‌فهمد تو را در مقابل هدایایی آزاد کرده‌ام. به همین دلیل از قول خود برمی‌گردم. فردا با اعضای خانواده‌ات به طرف بغداد حرکت خواهیم کرد.

استادسیس در مقابل این فریب‌کاری چیزی نداشت که بگوید. فقط با نفرت در چشمان خازم نگاه تندی کرد که خازم نتوانست آن نگاه را تحمل نماید و فریاد زد:

— او را ببرید.

نگهبان او را بیرون برد. روز بعد استادسیس و خانواده‌اش همراه سپاه عرب به طرف بغداد حرکت کردند.



سال ۱۵۰ هجری در شهر بغداد جنب‌وجوش عجیبی برپا بود؛ زیرا سپاه پیروزمند خازم‌بن‌خزیمه همراه اسیران و غنائم بی‌شمار وارد پایتخت خلافت بنی‌عباس می‌شد. صبح بود که استادسیس درحالی که در غل و زنجیر بود همراه خانواده خود به شهر بغداد وارد شد و او را به طرف قصر خلیفه راهنمایی کردند. در اطراف او مردم و سربازان راه می‌رفتند و صدای طبل و کرنا گوش فلک را کر می‌کرد.

مقابل در قصر، نگهبانان مردم را متفرق می‌کردند. اسیران جنگی همراه سربازان داخل قصر شدند و به حضور خلیفه بار یافتند.

منصور دوانیقی بر تخت خلافت نشسته بود و اطراف تالار بزرگ قصر هم بزرگان و علما و سرکردگان سپاه ایستاده بودند. همین‌که استادسیس و

همراهانش به داخل تالار قدم گذاشتند، منصور ناگهان از تخت به زیر آمد و با حالی غضبناک به طرف استاذسیس رفت و با شلاقی که در دست داشت به سر و صورت این قهرمان ایرانی کوبید و فریاد زد:

— زود باشید. این ایرانی ناسپاس را که بر ولی نعمت خود قیام کرده به زندان اندازید و تا می‌توانید او را زجر و شکنجه دهید.

سربازان فوراً استاذسیس را به زندان بردند. آن‌گاه منصور متوجه خاندان استاذسیس شد. فی‌المجلس دستور داد کلیه افراد ذکور خاندان را سر ببرند و اجساد آنها را بیرون بردند. سپس منصور خندان خندان به نزد زنان اسیر آمد و یکی یکی آنها را به سرداران خود بخشید. هر سردار با خوشحالی دست‌کنیز خود را گرفت. در آخر یک دختر باقی ماند. این، دختر خود استاذسیس بود با چهره‌ای تابناک و زیبا و محبوب، به سن هجده سال در منتهای فریبندگی و نجابت. وقتی منصور جلو او آمد یکه خورد و مسحور زیبایی دختر شد. پس از مدتی با مهربانی تمام نام او را پرسید. دختر با ترس و لرز پاسخ داد:

— خیزران.

منصور خواجه و نگهبان حرمسرا را احضار کرد و گفت:

— این دختر را به داخل حرمسرا ببرید و از او خوب مواظبت کنید. او بعداً عروس من خواهد شد! متوجه باشید باید در نهایت ادب و احترام با این فرشته زیبا رفتار نمایید تا من به موقع درباره او دستور لازم را بدهم.

خواجه سرا تعظیم کرد و خیزران را به اندرون برد.

شش ماه گذشت و دیگر یاد استاذسیس و خیزران از ذهن منصور خارج شده بود. تا روزی یکی از زنان حرمسرا که دید منصور اخلاق خوشی دارد به او گفت:

— قربان بالاخره دربارهٔ خیزران چه تصمیمی گرفته‌اید؟
 ناگهان نام خیزران خلیفه را به یاد دختر استاذسیس انداخت و فوراً دستی
 برهم زد و غلام نگهبان وارد شد. منصور به غلام گفت:
 — زود برو محمد را نزد من بیاور.

غلام تعظیمی کرد و خارج شد. بلافاصله محمد فرزند ارشد منصور
 دوانیقی در حضور خلیفه حاضر شد. منصور تا محمد را دید با خنده گفت:
 — بیا فرزندم، برای تو هدیهٔ نفیسی دارم که تا دیر نشده می‌خواهم به تو
 نشانم بدهم.

آن‌گاه خود را به محمد نزدیک کرده در گوش او آهسته گفت:
 — شب جمعهٔ همین هفته مراسم عقد و عروسی تو را با خیزران، که مثل
 ماه می‌درخشد، با جلال و عظمت برگزار خواهم کرد. هان، چه می‌گویی؟
 محمد با خوشحالی گفت:

— امر، امر خلیفهٔ مسلمین است و من مطیع آن.
 منصور دستی بر پشت محمد زد و گفت:
 — برو و خودت را برای شب زفاف آماده کن.
 محمد تعظیمی کرد و با مسرت به اندرون رفت.

یکی از شبهای جمعهٔ پاییز سال ۱۵۰ هجری فرا رسید. در قصر سلطنتی
 خلیفه جای سوزن انداز نبود. همهٔ ارکان مملکت و سران دولت و بزرگان شهر
 بغداد حضور داشتند. مراسم عقد و عروسی محمد فرزند ارشد خلیفه، با خیزران
 دختر استاذسیس، با شکوه تمام برگزار شد. خیزران که دختر باهوش و زرنگ و
 با اراده‌ای بود جای خود را در دربار باز کرد و مورد توجه همهٔ مخصوصاً منصور
 خلیفهٔ عباسی قرار گرفت. او کم‌کم در کار خلافت و مملکت‌داری دخالت کرد و

می‌خواست از همهٔ امور آگاه گردد تا وقتی که محمد به خلافت رسید و او ملکه شد، بتواند انتقام خود را بگیرد.



یک سال گذشت و هنوز استادسیس در زندان خلیفه بود. روزی که علما و بزرگان و سرداران در حضور خلیفه بودند به مناسبتی نام استادسیس به میان آمد که خلیفه به یاد او افتاد و فوراً یکی از سرداران خود را احضار کرد و به او گفت:

— برو در زندان و با محبت و خوشرویی حال استادسیس را بپرس و بگو خلیفه می‌گوید همین یک سال زجر و شکنجه برای تو کافی است. اکنون خلیفه میل دارد تو را ببیند. او را بردار و نزد ما بیاور.

چندی نگذشت که سردار، استادسیس را به حضور خلیفه آورد؛ درحالی که دیگر در زنجیر نبود، اما جز پوست و استخوان چیزی از او باقی نمانده بود. منصور وقتی او را دید از تخت بلند شد و به نزد استادسیس آمد و با خنده گفت:

— ای دلاور و ای شیر سرزمین خراسان چگونه‌ای؟ کو آن یال و کویال با عظمت تو که عده‌ای را فریب داده بودی؟ تو هم مثل بقیهٔ ایرانیان بُزدل و ترسو هستی!

ناگهان استادسیس آب دهان بر روی منصور انداخت و خلیفه به طوری در غضب شد که دستور داد فوراً او را به دار کشیدند. به این ترتیب، برگ دیگری از قیام دلیرانهٔ ایرانیان وطن‌پرست در مقابل بیگانگان رقم خورد.

منصور دوانیقی از خلفای ستمکار و خونریز بنی عباس بود. او در سال ۱۵۸ هجری درگذشت و محمد فرزند او با لقب المهدی به خلافت نشست. ملکه او خیزران هم در کار مملکت با او همکاری داشت و چون ایرانی بود و در دامان استاذسیس پرورش یافته بود، در همه موارد طرفدار ایرانیان بود. چنانکه در غائله ظهور مانی و قیام المؤمن تا توانست مهدی را از خونریزی و قتل عام مردم باز داشت.

المهدی پس از ده سال خلافت درگذشت. از او دو فرزند برجای ماند؛ یکی هادی، و دیگری هارون. خیزران هارون را که زرنگتر و باهوش تر بود خیلی دوست می داشت و مایل بود بعد از پدر به خلافت برسد، اما چون هادی بزرگتر بود با صلاحدید بزرگان بنی عباس پس از پدر به تخت خلافت نشست.

هادی مردی بی رحم و بی اراده بود و بیشتر ایام را به لهو و لعب می گذراند. او اغلب اوقات مست و لایعقل بود و به جای او خیزران امور مملکت را اداره می کرد. این زن با اراده در نظر داشت با نفوذی که دارد کم کم دست ایرانیان را در کار مملکت وارد نماید و دست عمال بنی عباس را کوتاه کند. شاید به این طریق روح پدرش را شاد نماید.

خیزران ابتدا تصمیم گرفت هادی را از میان بردارد. گرچه هادی همیشه غرق در لذات و شرب شراب و خوشگذرانی بود و برای خیزران ایجاد زحمت نمی کرد، اما به چند دلیل خیزران مایل بود هادی را نیست و نابود کند تا هارون عزیز کرده خود را به خلافت بنشانند. در این صورت بهتر می توانست نقشه خود را پیاده کند. از این رو مجالس خوشگذرانی و عیش و نوش هادی را همه جا به باد انتقاد می گرفت و زمینه را برای اجرای نقشه خود مهیا می کرد. یک شب خیزران چهار نفر از کنیزان خوب روی هادی را که خیلی مورد

علاقه خلیفه بودند احضار کرد و طوری با آنها صحبت نمود که اعتماد آنها را کاملاً به خود جلب کرد. آن گاه نقشه خود را برای این کنیزان گفت و دستورات لازم را به آنها داد. خلاصه با وعده و وعید آنها را با خود همراه ساخت و در آخر گفت:

... سه شب دیگر که مجلس جشن و خوشگذرانی برپاست، من شما چهار نفر را مأمور پذیرایی از خلیفه می‌کنم. شما آن شب منتظر علامت من باشید و به سرعت کار خود را انجام دهید.

آن چهار کنیز با کمال ادب دستور ملکه را اطاعت کردند. سه شب بعد جشن باشکوهی به دستور خیزران در قصر خلیفه برپا بود. وسایل عیش و عشرت مهیا بود و غذاهای رنگارنگ و مشروبات فراوان در دسترس مهمانان قرار داشت. در اتاق اختصاصی خلیفه، هادی با آن چهار کنیز ماهروی و خود خیزران نشسته بودند. هادی بی‌توجه به عیش و عشرت و پایکوبی مهمانان در تالار بزرگ، در آن اتاق خلوت به می‌گساری مشغول بود. خیزران نیز در صدر اتاق نشسته و منتظر فرصت بود. نیمه‌شب که هادی به علت افراط در نوشیدن شراب کاملاً مست شده بود، خیزران موقع را مناسب دید و با اشاره به آن چهار کنیز فرمان حمله را صادر کرد. آن چهار کنیز هم با عشوه و ناز و شوخی و خنده به بهانه مشمت و مال دادن و بازی کردن با هادی خود را روی خلیفه انداختند و آن قدر گلوی او را فشار دادند تا خفه شد.

هادی در سن ۲۵ سالگی پس از پانزده ماه خلافت درگذشت. صبح همه جا شایع کردند که خلیفه بر اثر افراط در نوشیدن شراب و شهوت‌رانی وفات یافته است.



پس از مرگ هادی، برادر او و نورچشمی خیزران یعنی هارون، در سال ۱۶۹ هجری با لقب الرشید به خلافت نشست. با آنکه هارون الرشید جوانی فهمیده و با اراده بود ولی باز زمام امور مملکت در دست خیزران بود و هارون هر کاری می‌خواست انجام دهد با اجازه و صوابدید خیزران بود.

خیزران وقتی به مراد خود رسید و فرزند عزیزش خلیفه شد، میدان را برای تاخت و تاز و پیاده کردن نقشه‌های خود آماده دید و چون خون ایرانی در بدنش جریان داشت، سعی کرد دست ایرانیان را در دربار خلیفه وارد کند. چنانکه، ابتدا هارون الرشید را وادار کرد تا فضل بن سهل را وزارت دهد؛ که هارون چنین کرد. فضل بن سهل از پستان خیزران شیر خورده بود، و در حقیقت با هارون الرشید برادر رضاعی بود.

بعداً با سیاست و کاردانی، برادران برمکی یعنی یحیی برمکی و جعفر برمکی را در دربار مناصب عالی داد. هارون الرشید نیز در همه کارها به اجبار مطیع مادر بود.

خیزران در آخر عمر بیمار شد و کمتر در کارها مداخله می‌کرد. به‌ویژه اینکه مورد بی‌مهری و آزار زبیده خاتون، همسر هارون الرشید، قرار می‌گرفت و روز به روز نحیف‌تر می‌شد. تا اینکه در سال ۱۷۳ هجری قمری، خیزران ملکه با اراده و مقتدر ایرانی پس از یک بیماری طولانی درگذشت. پس از مرگ مادر، هارون الرشید نفسی به راحتی کشید و در تدبیر امور مستقل شد.

پریزاد (پروشات)

دختر اردشیر اول هخامنشی

اردشیر درازدست پادشاه مقتدر و دادگستر هخامنشی در سال ۴۲۴ قبل از میلاد در شهر بابل درگذشت. او مدت چهل سال سلطنت کرد و یک پسر به نام خشایارشا از زن عقدی خود داشت که بعد از او به سلطنت رسید. اما او پس از چهل و پنج روز به دست خواجه‌ای به قتل رسید و بعد از او سُغدیان، فرزند دیگر اردشیر، مدت هفت ماه پادشاه بود که باز او هم به دست اُخس فرزند دیگر اردشیر از زن غیرعقدی او در خاکستر گرم خفه شد.^۱ اُخس نیز با نام داریوش دوم به تخت سلطنت هخامنشی جلوس کرد.

اردشیر اول (اردشیر درازدست) به غیر از خشایارشا، که از زن عقدی او بود، هفده فرزند دیگر از زنان غیرعقدی داشت که یکی از آنها دختری بود به نام پروشات^۲ یا پریزاد، که از اعجوبه‌های روزگار بود.

پریزاد زنی بود با قساوت قلب و خونریز و سنگدل که در تزویر و حيله‌گری

۱- طرز خفه کردن با خاکستر گرم چنین بوده که اتاق یا برجی را پُر از خاکستر گرم می‌کردند و بعد محکوم را از بالا در آن می‌انداختند و او کم‌کم در خاکستر فرو می‌رفت و خفه می‌شد.

۲- نام این زن را پروشاس و پروشاد هم نوشته‌اند.

نظیر نداشت. از همان ابتدا که دوره نوجوانی را طی می‌کرد و شاهد قتل و کشتار مردم توسط برادران خود بود، در صدد برآمد قدرتی به دست آورد و زمام امور را در دست گیرد.

ابتدا برادر خود اُخس را مجبور کرد تا سُغدیان را در خاکستر گرم خفه نماید. سپس با سعی و کوشش و سیاست‌بازی اُخس را با نام داریوش دوم به تخت سلطنت نشانند و خود زمام امور را در دست گرفت. اما این کار حس جاه‌طلبی و آرزوهای بلند او را ارضا نمی‌کرد. از این رو، با عشوه‌گری و خودنمایی در دل داریوش دوم جایی باز کرد تا سرانجام داریوش خواهر خود یعنی پریزاد را به عقد ازدواج خود درآورد و پریزاد ملکه مطلق‌العنان ایران گردید.

مدتی گذشت و آرسی‌تس برادر داریوش دوم یاغی شد. داریوش نیز قشونی به سرداری یکی از مردان خود به نام اردشیر به جنگ او فرستاد. آرسی‌تس تسلیم شد، اما به شرط آنکه جانش در امان باشد. اردشیر قبول کرد و او را با همین شرط نزد داریوش دوم فرستاد. داریوش هم بنا بر قولی که سردارش داده بود خواست او را عفو کند، اما پریزاد مخالفت کرد و گفت: — شاهنشاه، با آنکه آرسی‌تس برادر توست، اما چون طغیان کرده باید مجازات شود. عفو صلاح نیست.

او آن قدر اصرار کرد تا داریوش برخلاف میل خود و بنا بر میل پریزاد دستور داد برادر خود را در خاکستر گرم خفه کردند.

داریوش دوم، اختیارات را علاوه بر پریزاد که هم همسرش بود و هم خواهرش، به سه نفر از خواجه‌های حرمسرا^۱ نیز سپرده بود. یکی از این

۱- خواجه‌ها مردانی بودند که مقطوع‌النسل شده و در حرمسرا آمد و رفت می‌کردند و نفوذ زیادی در دربار داشتند.

خواجه‌ها به نام آرتکسارس، پس از چندی مغرور شد و نقشه‌ای کشید تا داریوش را به قتل برساند، که نقشه‌اش توسط جاسوسان پریزاد کشف شد. پریزاد نزد شاه رفت و جریان توطئه را به داریوش دوم گفت و اضافه کرد که آرتکسارس با آنکه خواجه است ولی ریش و سبیل مصنوعی گذاشته و خنده‌دار است که زن هم گرفته!

داریوش دوم پس از خنده بسیار گفت:

— هرطور خودت صلاح می‌دانی رفتار کن.

پریزاد هم دستور داد این خواجه نادان را به قتل برسانند.

۲

چندین سال گذشت. در یکی از ماههای بهار که همه جای شهر اکباتان (همدان) غرق شکوفه و گل بود، دو عروسی مجلل و باشکوه برگزار شد که تقریباً همه اهالی شهر در این دو عروسی شرکت داشتند.

آرشک پسر ارشد داریوش دوم و پریزاد با استاتیرا دختر یکی از بزرگان پارس ازدواج کرد. چند روز بعد هم برادر همین استاتیرا به نام تری‌تخم با امس‌تریس دختر داریوش دوم عقد ازدواج بست که خیلی از مجلس جشن اولی باشکوه‌تر و مجلل‌تر بود، اما بد عاقبت و وحشت‌انگیز! زیرا تری‌تخم پس از مدتی از زن خود دلزده شد و به دختر داریوش بی‌اعتنایی می‌کرد. تری‌تخم خواهری داشت به نام رگسانا یا روشنک که خیلی زیبا و دلفریب بود و اخلاقی نیکو داشت. او در اسب‌سواری و تیراندازی مهارت داشت.

تری‌تخم نیز عاشق و فریفته خواهر خود شد و از امس‌تریس متنفر گردید.

پس در صدد برآمد تا همسرش را به قتل برساند و با روشنگ ازدواج کند. تری تْخِم می دانست که کشتن دختر شاه کار ساده و آسانی نیست. او فکر کرد اگر به تنهایی آمِس تریس را بکشد هم خودش و هم خانواده اش به بدترین وضعی هلاک خواهند شد. اما اگر مثلاً سیصد نفر با هم این زن را بکشند، چون قتل به دست سیصد نفر اتفاق افتاده نمی توانند کسی را مجازات کنند. از این رو، شبی در خانه خود مجلسی تشکیل داد و سیصد نفر از یاران خود را به منزل دعوت کرد، آن گاه به آنها چنین گفت:

— من از آمِس تریس دختر داریوش که مدتی است همسر من شده بیزار و متنفر شده‌ام. از طرفی خواهرم روشنگ روشنک دختری است که هم زیبایی فوق العاده دارد و هم صد هنر از پنجه اش می بارد. ای دوستان و یاران با وفا، من تصمیم گرفته‌ام که آمِس تریس را به قتل برسانم و با خواهرم ازدواج کنم. یکی از دوستانش گفت:

— ای تری تْخِم، هیچ می دانی چه می گویی؟ می خواهی خود و خانواده ات را بر باد دهی؟ چطور می خواهی این کار خطرناک را انجام دهی؟ تری تْخِم پاسخ گفت:

— دوست من، ناراحت نباش. من فکر آن را کرده‌ام و برای همین منظور شما را به اینجا دعوت کرده‌ام که مرا یاری دهید.

می دانی که اگر یک نفر به تنهایی کسی را بکشد او و خانواده اش نیست و نابود می شوند. اما اگر مثلاً سیصد نفر یک نفر را بکشند، چون معلوم نیست چه کسی قاتل است، به آنها کاری ندارند. سه شب دیگر من آمِس تریس را در کیسه ای می کنم و سر آن را محکم می بندم. شما سیصد نفر از اطراف سیصد تیر به این کیسه خواهید زد و آمِس تریس خواهد مرد و کسی هم مسئول یا قاتل شناخته نخواهد شد.

آن سیصد نفر که هر کدام یک کیسه سکه طلا (دیریک زر) دریافت کرده بودند به این کار راضی شدند و قرار آنها برای سه شب دیگر گذاشته شد. غافل از اینکه یکی از این سیصد نفر جاسوس پریزاد بود و فوراً جریان را به پریزاد گزارش داد. او هم داریوش را در جریان گذاشت.

داریوش خیلی غضبناک شد و پریزاد نیز مجازات هولناکی برای کسی که می‌خواست دختر شاه را به قتل برساند در نظر گرفت. ابتدا دستور داد تری تخم را در خاکستر گرم خفه کردند. سپس مادر و برادر و دو خواهر تری تخم را زنده‌زنده به گور کرد. همچنین دستور داد رکسانا را جلو چشمش ریزریز کردند. از اطرافیان تری تخم فقط استاتیرا، خواهر او و زن آرشک، زنده مانده بود که پریزاد می‌خواست او را هم قطعه‌قطعه کند. ولی آرشک فرزند شاه و شوهر استاتیرا روی پای پریزاد و داریوش افتاد و آن قدر گریه و زاری و التماس کرد که پریزاد سنگدل از خون این زن درگذشت.



داریوش دوم از پروشات (پریزاد) چهار پسر داشت: آرشک، کورش، اُستان و اگزائز. اما پریزاد کورش را بیشتر از بقیه فرزندانش دوست می‌داشت و مایل بود به جای داریوش دوم پادشاه هخامنشی گردد. به همین علت وقتی که داریوش به بیماری مبتلا شد، پریزاد به سرعت کورش را به پایتخت (اکباتانا) احضار کرد و در مقابل او به داریوش چنین گفت:

— شاهنشاه، من وقتی که هنوز رسماً با تو ازدواج نکرده و ملکه نشده بودم آرشک را به دنیا آوردم، اما وقتی با تو ازدواج کردم و ملکه ایران شدم

کوروش را زایددم. پس پادشاهی بعد از تو حق کوروش است نه ارشک.
اما داریوش قبول نکرد و گفت:

— ارشک بعد از من باید با نام اردشیر دوم پادشاه باشد و کوروش والی و
حاکم لیدیه در آسیای صغیر گردد. همین و بس!
این اولین و آخرین مرتبه بود که داریوش دوم بر خلاف رأی
پریزاد تصمیم می‌گرفت.

داریوش دوم در سال ۴۰۴ قبل از میلاد پس از بیست سال سلطنت
درگذشت و ارشک با نام اردشیر دوم به تخت سلطنت هخامنشی نشست.
طبق سنت کاهنان زرتشتی اردشیر باید به معبد آناهیتا (ناهید) در فارس
می‌رفت تا مراسم تاجگذاری را انجام دهد.

اردشیر دوم پس از یک هفته عزاداری به پاسارگاد رفت و با ادب و احترام
در حالی که کاهنان دو طرف او راه می‌رفتند و در دست هر کدام یک شمع
روشن بود وارد معبد آناهیتا شد. فضای معبد از بوی عطر و عود و اسپند آکنده
بود. اردشیر وسط معبد ایستاد، لباس خود را بیرون آورد و لباسی را که کوروش
بزرگ قبل از پادشاهی پوشیده بود، به کمک راهبان بر تن کرد. سپس قدری
انجیر خشک خورد و مقداری برگ درخت عصیر (درخت صمغ) را جوید و
آن‌گاه مقداری از شرابی را که از سرکه و شیر درست شده بود نوشید.

مراسم تمام شد و اردشیر قصد خروج از معبد را داشت که ناگهان به او
اطلاع دادند برادرش کوروش در معبد پنهان شده و قصد کشتن او را دارد.
سربازان بلافاصله کوروش را که در معبد پنهان شده بود دستگیر کردند و به نزد
اردشیر آوردند. اردشیر هم در دم حکم اعدام برادرش را صادر کرد.

همین که این خبر به پریزاد رسید شتابان خود را به کوروش رساند و او را

تنگ در بغل گرفت. گردن خود را به گردن او چسبانید و بدن فرزندش را با گیسوان خود پوشاند، به طوری که جلاد نمی‌توانست ضربتی به کورش بزند. آن گاه پریزاد با فریاد و شیون جلو پسرش زانو زد و آن قدر عجز و زاری و التماس کرد تا اردشیر کورش را بخشید. اما دستور داد که فوراً به ایالت خود باز گردد و دیگر به دربار نیاید.

کورش با عجله به لیدیه بازگشت و با بذل و بخشش و خرج کردن پول فراوان لشکری تهیه کرد. کورش مرتباً با پریزاد مکاتبه می‌کرد و پریزاد هم او را به لشکرکشی و جنگ با برادر تشویق می‌نمود و اخبار دربار را برای او می‌فرستاد. از سویی توسط ایادی و یاران خود بین مردم پایتخت از شجاعت و جوانمردی و بزرگواری کورش داستانهایی پخش می‌کرد تا زمینه را برای پادشاهی کورش فراهم سازد. اما استاتیرا زن اردشیر و ملکه ایران، که از آتش‌افروزیها و دروغ‌پردازیهای پریزاد آگاه بود، در برابر این زن فتنه‌انگیز ایستاد و با او تندی کرد. کار به نزاع و زد و خورد انجامید. پریزاد هم کینه او را در دل گرفت تا در فرصت مناسب او را از میان بردارد.



کورش با قشونی که تهیه کرده بود از سارد در لیدیه به طرف همدان حرکت کرد. قشون او از همه اقوام ایرانی، یونانی و مصری تشکیل شده بود. در راه هم هزار نفر یونانی با اسلحه‌های سنگین و پانصد نفر یونانی پیاده به اردوی او پیوستند. باز در محلی به نام بیلن، هزار نفر یونانی سنگین‌اسلحه و هشتصد نفر سبک‌اسلحه و دویست نفر تیرانداز یونانی به سرداری کیل‌آرخ، به سپاه

کوروش ملحق شدند. کوروش با این لشکر عظیم به طرف ایران پیش می‌آمد تا سلطنت را از برادر خود اردشیر پس بگیرد.

لشکر کوروش پس از یک ماه راه‌پیمایی به محلی به نام کوناکسا در یازده فرسنگی بابل رسید. در همین محل سپاه اردشیر هم از مقابل آمد و دو برادر روبه‌روی یکدیگر به نبرد پرداختند که در این جنگ وحشتناک کوروش کشته شد و اردشیر فاتح و پیروز به همدان بازگشت.

وقتی خبر کشته شدن کوروش به پریزاد رسید، بر سر خود کوبید و زاری‌کنان به عزاداری نشست. او تا آمدن اردشیر همچنان غمگین و افسرده در گوشه‌ای می‌نشست و در فکر بود که چه سان خود را تسلی بخشد. در آخر تصمیم گرفت از قاتلان فرزندش به سختی انتقام بگیرد شاید اندکی از غم و اندوهش بکاهد.

پس از بازگشت اردشیر، چند نفر برای گرفتن انعام ادعا کردند که کوروش را کشته‌اند. پریزاد گوش به زنگ بود تا آنهایی که به هر طریقی در کشتن فرزند او سهمی داشته‌اند بشناسد و انتقام خود را بگیرد.

اولین کسی که نزد اردشیر آمد شخصی بود به نام کاریانی. او ادعا می‌کرد که با نیزه زیر زانوی کوروش را بریده و او را از اسب به زیر انداخته است. اردشیر او را تحسین کرد و انعامی نیز به او داد. اما چون به نظر کاریانی انعام زیاد نبود، پشت سر شاه بدگویی کرد. این حرکت کاریانی به گوش شاه رسید. اردشیر خواست او را سیاست کند که پریزاد از شاه خواهش کرد این کار را به او بسپارد. اردشیر هم کاریانی را به پریزاد سپرد. پریزاد جلاخان را حاضر کرد و دستور داد: — مدت ده روز این مرد را زجر دهید و شکنجه کنید. آن گاه بعد از ده روز زبانش را از دهانش بیرون بکشید و سپس فلز گداخته در گوشه‌هایش بریزید تا هلاک شود. شاید اندکی قلب من آرام گیرد.

جلادان همان طور که پریزاد گفته بود عمل کردند. نفر دوم مهرداد بود که می‌گفت من ضربت اولی را به کورش وارد ساختم و برای اثبات حرف خود جُلّ اسب کورش را برای اردشیر آورد.

اردشیر هدایایی برای مهرداد فرستاد و پیغام داد:

— به مهرداد بگوئید این هدایا به خاطر این است که جُلّ اسب کورش را برای من آوردی!

مهرداد از این طعنه ناراحت شد اما هیچ نگفت، تا روزی که برای صرف ناهار به منزلی دعوت شد که خواجه‌های شاه و ملکه هم در آنجا بودند. در این جمع مهرداد بی‌احتیاطی کرد و در جواب یکی از خواجه‌ها که پرسید آیا راست است که تو جُلّ اسب برای شاه آوردی؟! از روی مستی و عصبانیت گفت:

— به خدا قسم که من با همین دستم زوبین به شقیقه کورش و زیر چشمش زدم که از روی زین به زمین افتاد و درگذشت.

یکی از خواجه‌ها شب نزد پریزاد و شاه رفت و جریان را با آب و تاب تعریف کرد. شاه غضبناک شد اما باز پریزاد مجازات مهرداد را بر عهده گرفت. او به جلادان دستور داد به مدت هفده روز مهرداد را شکنجه و زجر دهند اما مهرداد تاب نیاورد و هنوز هفده روز نشده بود که درگذشت و پریزاد آرامش یافت.

سومین کسی که ادعا می‌کرد کورش را به قتل رسانیده شخصی بود به نام مسابات که گویا سر و دست کورش را بریده بود و چون ملکه از او حمایت می‌کرد از مجازات معاف شده بود. اما پریزاد که از آزادی مسابات ناراحت و عصبانی بود برای به دست آوردن مسابات نقشه دقیقی طرح کرد.

پریزاد بازی شطرنج را به خوبی می‌دانست و در این بازی استاد بود. تصمیم گرفت با اردشیر شطرنج بازی کند و دفعه اول عمداً به او ببازد تا او را

مطمئن سازد. اما مرتبه دوم از او ببرد و جایزه بردن را مجازات خواجه مسابقات قرار دهد.

پریزاد خود را به شاه نزدیک کرد، به طوری که استاتیرا همسر اردشیر به زحمت می‌توانست شاه را ببیند. عداوت و کینه پریزاد نسبت به ملکه، عداوتی دیرینه بود. پریزاد حالا می‌خواست خود را به جای ملکه نزد شاه عزیز و مقرب سازد تا هم نقشه خود را عملی کند و هم از نفوذ و اقتدار ملکه بکاهد.

یکی از روزها که اردشیر بیکار بود و می‌خواست تفریح کند، پریزاد موقع را مغتنم دانست و به شاه پیشنهاد بازی شطرنج کرد. شاه هم موافق بود. پریزاد شرط بازی را یک هزار دریک طلا تعیین کرد و اردشیر هم قبول کرد.

بازی شروع شد و پریزاد عمداً بد بازی کرد تا شاه برنده شود. پریزاد بلافاصله هزار دریک طلا به اردشیر داد و خود را در ظاهر غمگین نشان داد. اردشیر که حالت او را دید گفت:

— غصه نخور، بیا دوباره بازی کنیم.

پریزاد پاسخ داد:

— موافقم اما این دفعه بر سر یک خواجه به انتخاب برنده بازی می‌کنیم.

اردشیر بدون اینکه از نقشه پریزاد اطلاعی داشته باشد قبول کرد. بازی شروع شد و پریزاد با مهارت بازی کرد و این بار اردشیر را مات کرد و بدون معطلی خواجه مسابقات را انتخاب کرد. سپس فوراً دستور داد جلادان حاضر شدند و پوست خواجه مسابقات را زنده زنده کردند. آن گاه او را روی صلیب میخکوب کردند و پوستش را هم روی صلیب دیگر کشیدند. آن وقت پریزاد به قهقهه خندید و گفت که حالا راحت شدم.



کینه‌ای که پریزاد از استاتیرا در دل داشت روز به روز شدیدتر می‌شد، تا اینکه پریزاد تصمیم گرفت او را از میان بردارد و به طوری که نوشته‌اند او را زهر داد.

وی برای ازبین بردن استاتیرا نقشه‌ی عجیبی کشید. با ملکه گرم گرفت و ظاهراً به او محبت بی‌اندازه می‌کرد و نشان می‌داد که سوءظن‌ها برطرف شده است. اغلب در کنار هم می‌نشستند و حتی با هم غذا می‌خوردند.

یک روز بر سر میز غذا پریزاد مرغ بریانی برداشت و با کارد آن را دونیم کرد. یک طرف این کارد توسط ژئی ژیس ندیمه‌ای که مورد اعتماد پریزاد بود به زهر آلوده شده و طرف دیگر کارد سالم بود. بنابراین وقتی با کارد مرغ را به دو نیمه کرد یک نیمه‌ی آن به زهر آلوده شد و نیمه‌ی دیگر سالم ماند. پریزاد آن نیمه‌ی مسموم را به استاتیرا داد و نیمه‌ی سالم را خود برداشت.

ملکه مدتی پس از خوردن مرغ دچار تشنج و درد شدید شد و پس از مدت زمانی درگذشت.

اردشیر از مرگ همسرش خیلی متأثر شد و می‌دانست که این عمل وحشیانه کار پریزاد است اما به روی خود نیاورد. وی از همه‌ی خدمه و کارکنان قصر و خواجه‌ها تحقیق کرد و بالاخره ژئی ژیس را به دام انداخت و دستور داد سر این زن تیره‌بخت را روی سنگ پهنی گذاشتند و با سنگ دیگری چنان بر سر او کوبیدند که کاملاً خرد و صاف شد.

پس از این قضیه، اردشیر پریزاد را از خود دور کرد و به او بی‌اعتنایی نمود.

پریزاد هم به عنوان قهر مدتی به شهر بابل رفت. هنگامی که دوباره به اکباتان بازگشت اردشیر با او آشتی کرد. پریزاد هم ابتدا در همه کارها مطابق میل شاه رفتار می‌کرد تا کاملاً اعتماد او را به خود جلب نماید. رفته‌رفته چنان او را تحت نفوذ خود گرفت که هر چه می‌خواست اردشیر فوراً انجام می‌داد. اکنون پریزاد دوباره ملکه ایران شده بود.

اردشیر دختری داشت به نام آتوسا، بسیار زیبا و دلفریب، که نزد شاه عزیز و دردانه بود. کم‌کم اردشیر عاشق دختر خود شد و خواست با آتوسا ازدواج کند. اردشیر جریان را به اطلاع پریزاد رساند و ملکه هم اظهار مسرت و شادمانی کرد و وسیله ازدواج پدر و دختر را فراهم آورد!

اردشیر با مراسم مفصلی جشن عروسی خود را برپا کرد تا شاید عروس جدید جای استاتیرا را بگیرد. وقتی عروس و داماد برای نیایش عازم معبد آناهیتا شدند فاصله قصر در اکباتان تا معبد، که حدود دو هزار و نهصد متر تخمین زده‌اند، پُر بود از هدایایی که حکام ولایات و دوستان شاه و ملکه برای عروس و داماد آورده بودند.



اردشیر دوم دارای سیصد و شصت زن عقدی و غیر عقدی بود و آن‌طور که نوشته‌اند تعداد فرزندان او از پسر و دختر یکصد و یازده نفر بود که اکثر آنها در کودکی یا جوانی مرده بودند. چهار تن از پسران او داریوش، اُخس، آریاسب و ارسام نام داشتند.

اردشیر در اواخر عمر، داریوش فرزند ارشد خود را ولیعهد کرد. اما اُخس مخالف بود و سلطنت را حق خود می‌دانست. او با برادر به مخالفت برخاست و حتی با اُتوسا، زن پدرش و خواهر ناتنی خود، متحد شد و نظر او را به خود جلب کرد و قول داد که بعد از پدر اگر شاه شود با او ازدواج خواهد کرد و باز هم اُتوسا ملکه ایران خواهد بود.

اردشیر دوم در سال ۳۶۲ قبل از میلاد در سن نود و چهار سالگی درگذشت و چون داریوش فرزند ارشد اردشیر و ولیعهد او، در زمان حیات پدرش مرتکب خیانت بزرگی شده و به فرمان اردشیر سرش از بدن جدا شده بود، بزرگان و سران دولت اُخس را با نام اردشیر سوم در سال ۳۵۸ قبل از میلاد به پادشاهی انتخاب کردند.

اُخس یا اردشیر سوم دژنده‌ترین و قسی‌القلب‌ترین و می‌توان گفت خونخوارترین پادشاه هخامنشی بود. او چون به سلطنت رسید، دست به کشتار تمام خاندان سلطنتی زد. ابتدا خواهر اردشیر دوم را که مادر زن خودش هم بود با هشتاد نفر از برادران و خواهران خود به قتل رسانید. کلیه شاهزادگان و زنان حرمسرا را نیز از دم تیغ گذراند. ملکه پریزاد هم که در سن کهولت و پیری بود به قصاص خون هزاران بی‌گناه و گناهکار در این کشتار جمعی به قتل رسید.

اِسْتِر (ستاره)

همسر خشایارشا، پادشاه هخامنشی



شهر زیبای شوش در بین‌النهرین پایتخت زمستانی شاهان هخامنشی بود که در سال سوم سلطنت خشایارشا^۱ جلال و شکوه فراوانی داشت. مردم در اطراف قصر سلطنتی اجتماع کرده با مسرت و خوشحالی شاهد ضیافت بزرگی بودند که خشایارشا ترتیب داده بود. خشایارشا به مدت هفت روز ضیافت بزرگی برپا کرده بود. این ضیافت برای نشان دادن شوکت و جلال دربار هخامنشی بود و همچنین برای تفریح و سرگرمی خود او.

در این ضیافت، که تاکنون به عظمت و زرق و برق آن دیده‌ای ندیده بود، تمام رجال و سرداران مملکت و خادمان و رؤسای ادارات و خواجه‌های حرمسرا و بزرگان شهر حضور داشتند. قصر سلطنتی با شکوه تمام آذین‌بندی شده بود. پرده‌هایی از کتان سفید و لاجوردی با ریسمانهای سفید و ارغوانی که در حلقه‌های نقره‌ای استوار شده بود، از بالای ستونهای قصر آویخته بود

۱- خشایارشا فرزند داریوش که مادرش آتوسا دختر کوروش بود، در سال ۴۸۶ قبل از میلاد به سلطنت هخامنشی رسید.

که انسان را به تحسین و آمی داشت.

کف تالار از سنگ سماق و مرمر سفید و سیاه فرش شده بود و تختها و میزهایی از طلا و نقره در تالار مهیا شده بود که روی آنها انواع آشامیدنیها و شرابه‌های عالی دیده می‌شد. انواع غذا و حلوا و میوه و شیرینی در این هفت روز ضیافت در اختیار مهمانان و در دسترس همگان بود. نوازندگان و رقاصان نیز مرتب به هنرنمایی مشغول بودند.

علاوه بر خشایارشا که این ضیافت مجلل را در قصر خود ترتیب داده بود، ملکه نیز در اندرون قصر، ضیافتی مفصلتر و باشکوه‌تر برای زنان حرمسرا و همسران درباریان برپا کرده بود.

شش روز ضیافت گذشت و روز هفتم در رسید. در این روز آخر، خشایارشا از برپایی این ضیافت مجلل بسیار خشنود و خوشحال بود. شاه که از نوشیدن شرابه‌های عالی سرخوش و با نشاط شده بود، مایل شد ملکه و شتهی^۱ را که زیباترین زن مملکت بود و قامتی رشید و چهره‌ای درخشان داشت و در زیبایی و لطافت مثل و مانند نداشت، به مهمانان نشان دهد تا مهمانان و حاضران با دیدن ملکه زیبا و محبوب عیش خود را تکمیل نمایند. از این رو، خشایارشا هفت نفر خواجه‌سرا را که رئیس هفت خانواده^۲ درجه اول پارس و ماد بودند و در دربار قرب و منزلت خاصی داشتند انتخاب کرد و آنها را فرا خواند.

خشایارشا به این هفت نفر دستور داد که نزد ملکه و شتهی بروند و او را با تاج ملوکانه به حضور شاه بیاورند تا زیبایی او را به مردم نشان دهد و فخر کند. آن هفت نفر با ادب و احترام نزد ملکه رفتند و فرمان خشایارشا را به او ابلاغ کردند و از ملکه خواستند به مجلس جشن و سرور تشریف‌فرما شوند. اما ملکه نخواست به مجلس بیاید و فرمان شاه را ندیده گرفت.

۱- نام این ملکه در تورات، و شتهتر به معنی بهشت، ذکر شده است.

خشایارشا دوباره پیرمردی جهان‌دیده و محترم از خواجه‌سراهای خود را برای دعوت از ملکه نزد وشتَهی فرستاد که باز هم ملکه نیامد. خشایارشا بسیار خشمگین و غضبناک شد و با صدای بلند خطاب به حاضران گفت:

— مطابق قوانین هخامنشی با کسی که از فرمان شاه سرپیچی کند چه باید کرد؟

سکوتی مرگبار فضای تالار را فرا گرفت و کسی جرئت نداشت چیزی بگوید. چشمها متوجه آن هفت خواجه‌سرا شد و یکی از آنها به نام مموکان اجازه صحبت خواست. خشایارشا با اشاره دست به او اجازه داد. پس مموکان برخاست و چنین گفت:

— ملکه نه تنها در پیشگاه شاه مقصر است، بلکه نیامدن او در این مجلس جشن توهین بزرگی است به همه مهمانان عزیز و حکام ولایات و حاضران. از سوی دیگر، نیامدن ملکه به حضور شاه و نافرمانی از دستور سرور خود باعث می‌شود که دیگر زنان هم از دستورات شوهرانشان سرپیچی کنند. بنابراین پیشنهاد می‌کنم از طرف شاه دستور صادر شود که وشتَهی از این پس حق ندارد در پیشگاه شاه حاضر شود. بهتر است این افتخار به زنی دیگر داده شود تا تاج ملکه بر سر او قرار گیرد.



خشایارشا نظر شش خواجه‌سرای دیگر را هم جویا شد و چون آنان هم پیشنهاد مموکان را تأیید کردند، آن‌گاه خشایارشا دستور داد که: اولاً وشتَهی

دیگر حق ندارد به حضور شاه شرفیاب شود. و در ثانی فرمان داد اشخاصی به اطراف کشور فرستاده شوند تا دختری زیباتر از وَشْتَهی که در وجاهت و دلفریبی سرآمد همه دختران مملکت باشد بیابند و به شوش بیاورند. یکی از خواجه‌سرایان مورد اعتماد به نام هی‌جای را نیز مأمور کرد تا دختران را ارزیابی کند و آنچه منظور نظر شاه است انتخاب نماید. از نقاط مختلف کشور دختران زیبایی به شوش فرستاده شدند اما هیچ کدام نظر هی‌جای را جلب نکردند.

در این زمان در همدان (هَگَمْتانَه) یک یهودی به نام مُردخای زندگی می‌کرد. این مرد برادرزاده‌ای داشت به نام هَدَسَه^۱ که در زیبایی و طراوت اُفتی بود. و چون پدر و مادر هَدَسَه مرده بودند، مُردخای او را به دختری خود پذیرفته بود.

مُردخای نیز مثل دیگران هَدَسَه را به شوش آورد و او را به هی‌جای معرفی کرد. هی‌جای چون هَدَسَه را دید از زیبایی فوق‌العاده او در حیرت ماند و پیش خود اندیشید که محال است دختری از این زیباتر و دلرباتر یافت شود. فوراً هفت کنیز را انتخاب کرد تا هَدَسَه را خدمت کنند و او را برای رفتن به نزد شاه آماده نمایند.

مدت یک سال این هفت کنیز در خدمت هَدَسَه بودند و او را تر و خشک می‌کردند. بدن هَدَسَه را با گلاب و عطریات گرانبها مالش می‌دادند و غذاهای مقوی به او می‌خوراندند. پس از یک سال که هَدَسَه کاملاً آماده و سرحال شد، او را هفت قلم آرایش کردند و در حالی که دو نفر از ندیمه‌ها هَدَسَه را در میان گرفته بودند و یک نفر هم پشت سر او راه می‌رفت، با تشریفات مفصل او را به

۱- هَدَسَه به معنی گیاه مَرزرد است.

دربار بردند. هی جای قبلاً شاه را از ورود هَدَسَه آگاه کرده بود. هنگامی که پرده‌دار اجازه ورود داد، این فرشته زیبا با ندیمه‌های خود وارد تالار سلطنتی شد و جلو خشایارشا که روی تخت سلطنتی نشسته بود زانو زد. خشایارشا از روی تخت بلند شد، جلو آمد و نگاهی به هَدَسَه کرد و لبخندی که علامت رضایت بود بر لبانش نقش بست. آن گاه هَدَسَه را از زمین بلند کرد و تاج ملکه را بر سر او گذاشت و گفت:

— ای ملکه ایران، از این به بعد نام تو اِسْتِر به معنی ستاره خواهد بود. صدای هلهله و شادی حضار فضای تالار و قصر سلطنتی را به لرزه درآورد. اِسْتِر از آن پس ملکه کشور پهناور ایران گردید و به اندازه‌ای عزیز و محبوب شد که هر چه می‌خواست یا می‌گفت خشایارشا فوراً انجام می‌داد. اِسْتِر کاملاً هشیار و زیرک بود و مطابق میل و دستورات شاه رفتار می‌کرد. روزی دو نفر از خواجه‌سرایان توطئه کرده، می‌خواستند شاه را به قتل برسانند. مُردخای از این توطئه آگاه شد و به اِسْتِر خبر داد. اِسْتِر هم فوراً شاه را در جریان گذاشت که بلافاصله آن دو خائن دستگیر و به فرمان خشایارشا به دار آویخته شدند.

این پیشامد باعث محبوبیت بیشتر استر شد و مردخای نیز بیشتر مورد توجه شاه قرار گرفت.

مقام، قدرت، اعتبار و نفوذی که استر در دربار پیدا کرده بود حسد و خشم یکی از درباریان به نام هامان را برانگیخت. هامان که هم مخالف استر بود و

هم دشمن مردخای، پس از تحقیق و جستجو فهمید که مردخای و استر یهودی هستند. البته تاکنون، هم استر و هم مردخای، این موضوع را مخفی نگه داشته بودند.

هامان تصمیم هولناکی گرفت. روزی به حضور خشایارشا رفت و پس از کسب اجازه چنین گفت:

— عده‌ای در کشور پهناور شما هستند که از فرامین و دستورات شاه اطاعت نمی‌کنند و برای خود آیین و قوانین مخصوصی دارند. این عده با اعمالشان در کار کشور اخلال ایجاد می‌کنند. وجود آنها برای سلطنت خطرناک و زیان‌آور است. اگر شاهنشاه اجازه فرمایند، این عده نافرمان را به قتل برسانیم.

خشایارشا که به هامان اطمینان و اعتماد داشت انگشتر خود را که با آن فرامین را مهر می‌کرد به هامان داد و گفت:

— همان‌طور که انگشترم را به تو دادم اختیار مرگ و زندگی مردم را هم به تو می‌سپارم. هرطور صلاح می‌دانی رفتار کن.

هامان پس از گرفتن اختیارات و انگشتر، به تمام نقاط کشور فرمان فرستاد که در روز معینی در ماه دوازدهم از سال یهودیان، کلیه یهودیان را از مرد و زن، و کوچک و بزرگ قتل‌عام نمایند.

هامان این فرمان را با انگشتر خشایارشا مهر کرد و به تمام ممالک و ایالات فرستاد.

مردخای از این واقعه آگاه شد. سخت نگران و مضطرب، جامه خود را درید و خاکستر بر سر ریخت و با همین حال آشفته نزد استر شتافت و خود را جلو استر به زمین انداخت. استر که وضع عمومی خود را آشفته دید هراسان پرسید:

— چه شده؟ بگو چرا این همه نگرانی؟

مردخای از جای برخاست و فرمان وحشت‌انگیز هامان را برای استر بازگو

کرد. رونوشت فرمان قتل یهودیان را هم به او داد و گفت:
 — حالا نوبت توست که هرکاری می‌توانی برای نجات
 هم‌کیشان خود انجام دهی.

اِستِر سه روز روزه گرفت. روز سوم لباس سلطنتی را بیرون آورد و لباس
 معمولی برتن کرد و بدون اجازه با عجله وارد اتاق خشایارشا شد. این کار برای
 همه حکم مرگ را داشت. اما خشایارشا دست خود را بلند کرد که مفهوم آن
 بخشش و اجازه ورود دادن به استر بود. استر در برابر خشایارشا زانو زد:
 — من از شاه تقاضا دارم که امروز و فردا با هامان مهمان من باشید.
 خشایارشا پذیرفت و ظهر بر سر سفره غذایی که اِستِر تهیه کرده بود
 نشست. پس از صرف غذا و خوردن مقدار زیادی شراب، خشایارشا
 از استر پرسید:

— حال بگو از ما چه تقاضایی داری؟

— شما به یاد دارید که مردخای عموی من توطئه دو نفر خائن را فاش کرد
 و من آن را به اطلاع شما رساندم.
 — بلی به یاد دارم.

— آیا در مقابل چنین خدمتی چه پاداشی به مردخای داده شد؟
 خشایارشا رو به هامان کرد و پرسید:

— بگو ببینم چه پاداشی به مردخای داده شد؟
 هامان گفت:

— هیچ پاداشی به مردخای داده نشد.
 ناگهان اِستِر گفت:

— بله پادشاه عزیز، هامان هیچ پاداشی برای او در نظر نگرفته است.
 خشایارشا در خشم شد و رو به هامان کرد:

— خودت بگو، به کسی که جان ما را نجات داده چه پاداشی باید داد؟
 — چنین کسی باید لباس اهدایی شاه را بپوشد، بر اسبی که شاه به او
 بخشیده سوار شود، تاجی بر سر او بگذارند و مرد اول دربار در جلو او حرکت
 کند و به مردم بگوید: شاه چون بخواهد کسی را سزافراز کند چنین می‌کند.
 آن‌گاه خشایارشا به هامان گفت:
 — بسیار خوب، پس برو و همه این کارها را که گفתי درباره
 مُردخای انجام بده.
 هامان تعظیم کرد و با دلی پر خون و غمناک از نزد شاه بیرون رفت.



همان‌طور که خشایارشا وعده داده بود روز دوم هم بر سر سفره ناهار استر
 حاضر شد، در حالی که هامان نیز بر سر سفره حاضر بود.
 پس از صرف غذا باز خشایارشا از استر پرسید:
 — خوب، حالا بگو از من چه تقاضایی داری؟
 استر در کمال ادب گفت:
 — اگر من مورد مرحمت و لطف شاه هستم پس حیات و زندگی و آرامش
 خیال من و هم‌کیشانم را تأمین کنید، زیرا دشمنی سنگدل و بی‌رحم داریم.
 شاه خیلی تعجب کرد و پرسید:
 — این دشمن شما کیست؟
 استر به هامان اشاره کرد و برای شاه شرح داد که هامان برای قتل عام
 یهودیان چه فرمانی صادر کرده است.

خشایارشا در حالی که سخت غضبناک و عصبانی بود دستور داد روی هامان را با پارچه بیوشانند و این کار علامت اعدام بود.

یکی از خواجه‌سرایان به شاه گفت:

— پادشاهها، هامان برای اعدام مُردخای چوبهٔ داری برپا کرده بود. اجازه بفرمایید تا او را با همین چوبهٔ دار اعدام کنیم.

شاه امر کرد هامان را به دار کشیدند. در همین هنگام استر به پای شاه افتاد و با گریه و زاری از شاه تقاضا کرد تا فرمانی که هامان برای قتل عام یهودیان به همه جا فرستاده لغو کند.

خشایارشا دبیران را احضار کرد و گفت:

— به تمام بزرگان و حکام ۱۲۷ ولایت تابع ما بنویسید که فرمان هامان لغو شده و هیچ کس نباید مزاحم یهودیان گردد. باید این فرمان به زبانها و خطهای مختلف نوشته شود تا همهٔ ایالات بتوانند آن را بخوانند. همچنین باید احکام توسط چابک‌سواران فرستاده شود تا زودتر به مقصد برسد.

به این ترتیب قتل عام یهودیان متوقف شد، و امروز هم یهودیان عید پوریم^۱ را در همان تاریخ که فرمان فسخ شد، به یادگار آن روز جشن می‌گیرند.



مردخای در دربار خشایارشا به مقام ارجمندی رسید و به جای هامان صاحب نفوذ فوق‌العاده‌ای در دربار شد. چنانکه انگشتر خشایارشا که نزد هامان بود به مردخای داده شد و او می‌توانست فرمانها را با آن انگشتر مهر کند.

ملکه استر هم گل سرسبد دربار بود. تقریباً استر و مردخای دربار را تسخیر کرده بودند. این وضع ادامه داشت تا سال ۴۶۵ قبل از میلاد. در این سال، اردوان رئیس قراولان مخصوص شاه، با کمک خواجه‌ای به نام مهرداد^۱ شب‌هنگام وارد خوابگاه خشایارشا شدند و او را به قتل رساندند.

از آن پس مردخای دیگر مقام و منزلت خود را از دست داد. در شهر همدان گوشه‌گیر شد و دوران پیری خود را می‌گذرانید، تا در سال ۴۵۸ قبل از میلاد، بر اثر بیماری و کهنسالی در شهر همدان درگذشت. اما استر در این هنگام در گرگان بود و از خبر درگذشت عموی خود اطلاعی نداشت.

یکی از یاران و دوستان مردخای که در همدان همیشه با او بود، هنگام مرگ هم بالای سر او نشسته بود و از او مراقبت می‌کرد. همین که مردخای درگذشت او را در سردابی در همدان به خاک سپرد و با عجله به سمت گرگان حرکت کرد. پس از چند روز خود را به استر رسانید و خبر درگذشت مردخای را به او داد. استر که در واقع هم عموی خود و هم پدرش را از دست داده بود، بر سر خود کوبید و پس از گریه و زاری فراوان همراه با همان دوست عازم همدان شد. وقتی به همدان رسید به سرعت خود را روی قبر مردخای انداخت و دوباره گریه و زاری را شروع کرد. استر تمام آن شب روی قبر مردخای نشست و به عزاداری پرداخت تا نیمه‌های شب که او را خواب در ربود.

صبح وقتی به سراغ او آمدند مرده بود. گویا از شدت گریه و زاری و هیجان سخته کرده بود. جسد استر را هم در همان سرداب کنار قبر مردخای

۱- نام حقیقی او، اسپانامی پارس بود.

به خاک سپردند.
اخیراً نیز آن سرداب و قبر استر و مُردخای کشف شده است.

اِسپاگو

مادر رضاعی کورش هخامنشی



در یکی از روزهای تابستان سال ۵۸۴ قبل از میلاد، اگر کسی به شهر زیبا و پرجمعیت هگمتانه^۱ پایتخت دولت ماد وارد می‌شد، می‌دید که شهر با انواع زینت‌آلات و پارچه‌های رنگارنگ آذین‌بندی شده است. کوچه‌ها و سردر مغازه‌ها و خانه‌ها چراغانی شده است. جمعیت زیادی در اطراف قصر سلطنتی ازدحام کرده‌اند و به یکدیگر تبریک می‌گویند.

در واقع، دو روز بود که آستیگ^۲ به جای هُوخْشتر به تخت سلطنت دولت ماد جلوس کرده بود و به همین جهت مردم خوشحالی می‌کردند.

آستیگ آخرین پادشاه دولت ماد، مردی خوش‌گذران و تن‌پرور، بی‌کفایت و عیاش بود. در دربار خود جلال و شکوه بی‌مانندی ترتیب داده بود. سربازان محافظ و افراد نگهبان قصر همه لباسهای قرمز آراسته به زنجیرهای طلا در بر می‌کردند. او به قدری در زیبایی و زرق و برق و جلال و عظمت دربار اصرار

۱- شهر هگمتانه یا اکباتان یا همدان به معنی محل اجتماع است.

۲- آستیگ یا آستیگس، نام این پادشاه را آزیدهاک و آزدهاک هم نوشته‌اند.

می‌ورزید که امور مملکت را به فراموشی سپرده بود. با آنکه کشورش در محاصره دولت بابل و کشور لیدیه و همسایه تازه به قدرت رسیده پارس بود، او بی خیال روزگار می‌گذراند و در فکر چاره‌اندیشی نبود. در ترتیب دادن جشنها و شب‌زنده‌داریها افراط می‌کرد، به طوری که دچار مالیخولیا شده بود و بی دلیل و به ناحق دستور قتل افراد را می‌داد. شبها نیز خواب راحت نداشت و دچار توهمات شده بود.

نیمه شبی، آستیگ با فریادی سهمگین از خواب پرید و به اندازه‌ای دچار اضطراب بود که بلافاصله وزیر خود را فراخواند و با وحشت خوابی را که دیده بود برای او بیان کرد. وزیر او را دلداری داد و گفت:

— قربان جای هیچ‌گونه نگرانی نیست. صبح منجمان و خواب‌گزاران را احضار خواهم کرد تا تعبیر خواب شاه را بیان نمایند.

آستیگ اندکی آرام گرفت اما تا صبح نتوانست بخوابد.

صبح زود آستیگ بر تخت سلطنت جلوس کرد و عده زیادی از روحانیون و منجمان و تعبیرکنندگان خواب اطراف تخت او گرد آمدند. یکی از روحانیون سبب پریشان‌حالی و اضطراب شاه را سؤال کرد. آستیگ در حالی که هنوز مضطرب بود گفت:

— من دیشب خواب دیدم که دخترم ماندانا پهلوئی من نشسته است. ناگهان از شکم او آب فراوانی مانند سیل جاری شد، به طوری که تمام قصر و تخت سلطنتی و حتی خود من در آب غرق شدیم. مقدار آب به اندازه‌ای بود که نه تنها شهر همدان بلکه آسیا را هم فرا گرفت. حال ای دانشمندان و روحانیون تعبیر این خواب عجیب را برای من بیان نمایید.

سکوتی سراسر تالار قصر را فرا گرفت. حاضران مدتی با هم مشورت کردند، سپس یکی از روحانیون، که هم از نظر سن و هم از نظر دانش بر

دیگران برتری داشت، چنین گفت:

— پادشاه به سلامت باشد. تعبیر این خواب چنین است که در آینده از دختر شما پسری به دنیا خواهد آمد که نه تنها همدان بلکه تمام کشور آسیا را تصرف خواهد کرد و سلطنت ماد هم در خطر خواهد افتاد.

آستیاگ بسیار متوحش شد و پنداشت که بهترین راه جلوگیری از این پیشامد، این است که ماندانا را به مرد گمنامی از نجیب‌زادگان پارس بدهد تا هرگز به فکر ازبین بردن آستیاگ نباشد.



دو روز گذشت و این خواب عجیب از سر آستیاگ بیرون نمی‌رفت. او دائم به فکر عواقب این خواب بود. تا اینکه روز سوم یکی از سرداران و یاران مورد اعتماد خود به نام آری‌بیاکس را فراخواند. این شخص مردی بود که نسال و باتجربه که از کوچکی آستیاگ را بزرگ کرده و به او فنون جنگ و اسب‌سواری و کشورداری آموخته بود.

وقتی آری‌بیاکس به حضور آستیاگ آمد با ادب و احترام تعظیمی کرد و منتظر ایستاد. آستیاگ با محبت نگاهی به او کرد و گفت:

— ای آری‌بیاکس، تو در همه ایام محافظ و راهنمای من بودی و در این موقع هم که مشکلی برای من پیش آمده باید مشکل‌گشای آن باشی. من در خواب دیده‌ام که از شکم دخترم ماندانا به اندازه‌ای آب بیرون آمده که مرا و شهر همدان و حتی آسیا را فرا گرفته است، و منجمین و روحانیون تعبیر کرده‌اند که دخترم پسری به دنیا خواهد آورد که سلسله ماد را منقرض می‌کند

کرد و آسیا را به تصرف در می‌آورد. حال به نظر تو چه باید کرد؟
 آری بیاکس مدتی فکر کرد، آن‌گاه گفت:

— شاید تعبیر خوابگزاران درست باشد. برای جلوگیری از این مصیبت
 بزرگ بهتر است هر چه زودتر دخترت را به یک جوان نالایق بدهی که
 هیچ‌گاه داعیهٔ چنین کار بزرگی را نداشته باشد. ضمناً او را کاملاً
 تحت نظر بگیرد.
 آستیگ گفت:

— بسیار خوب، من هم تو را برای همین کار فرا خوانده‌ام. شما باید همین
 امروز به پارس بروید و مدتی در میان مردم پارس باشید. پارسی‌ها مردمانی
 نجیب و شرافتمند و با وفا هستند. سعی کن از میان جوانان، کسی را که صلاح
 دانستی انتخاب کنی. سپس فوراً به نزد من بازگرد و او را معرفی کن تا ترتیب
 کار داده شود. ای آری بیاکس، بدان که این مأموریت محرمانه است.
 آری بیاکس مقابل شاه تعظیم کرد و از آنجا خارج شد. فردای آن روز
 مخفیانه به پارس رفت تا از میان جوانان این خطه شخص منظور نظر
 آستیگ را پیدا کند.

پس از یک ماه آری بیاکس به همدان مراجعت کرد و فوراً به قصر سلطنتی
 رفت و به حضور شاه راه یافت. آستیگ عجلولانه پرسید:
 — آری بیاکس، بگو ببینم چه کردی؟

— قربان مدت یک ماه در میان مردم پارس به جستجو پرداختم و با همهٔ
 طبقات مردم آشنایی پیدا کردم. تا سرانجام یک جوان پارسی بسیار مؤدب و
 مهربان یافتم که لایق دامادی شاه است. او جوانی است سر به راه و مطیع که
 هیچ‌وقت برای شاه تولید مزاحمت نخواهد کرد.

آستیگ با بی حوصلگی گفت:

— بسیار خوب بگو این جوان کیست؟

— نام این جوان کمبوجیه^۱ و از نجیب زادگان پارس است.

آن گاه آستیگ گفت:

— حالا باید خودت این کار را تمام کنی. مجلس جشن مفصلی ترتیب بده و

کمبوجیه را هم از پارس احضار کن تا در حضور من و توسط مغها و روحانیون

بین دخترم و کمبوجیه عقد ازدواج بسته شود. زود برو ترتیب این کار را بده.

آری بیاکس تعظیم کرد و از نزد آستیگ بیرون رفت.

۴۳

فصل بهار بود. همه جا غرق سبزه و گل و زیبایی. در قصر سلطنتی

هگمتانه مجلس جشن مجللی برپا بود که اکثر بزرگان شهر و روحانیون و

سرداران حضور داشتند. قصر آذین بندی شده بود و مدعوین هر یک در جای

خود برحسب مقامی که داشتند نشسته بودند. بالای تالار قصر، آستیگ روی

تخت سلطنتی جلوس کرده بود. طرف راست او، ماندانا غرق در آرایش با

لباسی سفید و باشکوه ایستاده بود. طرف چپ او، کمبوجیه، با لباس پارسی ها

و لیبی خندان و دلی پر امید ایستاده بود. مغان، بزرگان، سرداران و

خدمتگزاران قصر نیز در دو طرف تالار به صف ایستاده بودند.

با اشاره آستیگ روحانی بزرگ جلو آمد و پس از خواندن خطابه ای این دو

فرشته معصوم را زن و شوهر اعلام کرد.

۱- کمبوجیه یا کامبوزیا یا کامبیز.

صدای هلهله و فریاد شادی و کفزدن حضار فضای تالار را پر کرد. آستیگ به عروس و داماد هدایای نفیس و با ارزشی داد. مراسم به پایان رسید و فردای آن روز کمبوجیه به همراه زن زیبای خود به پاسارگاد بازگشت.

شش ماه گذشت، و تقریباً خیال آستیگ از خوابی که دیده بود آرامش یافت. حتی دیگر به فکر آن هم نبود. تا شبی دوباره خوابی وحشتناک تر از قبل دید و نیمه شب هراسان از خواب برخاست و تا صبح روز بعد دیده برهم نگذاشت.

او آن شب خواب دید که از شکم دخترش ماندانا درخت تاک^۱ روییده و شاخه‌های آن تمام آسیا و همدان و حتی خود او را در بر گرفته و پوشانده است. باز هم خوابگزاران و مَغ‌ها به او گفتند:

— تعبیر همان است که قبلاً گفته شد. این خواب هم می‌گوید که از دختر تو، همسر کمبوجیه، پسری متولد خواهد شد که هم تو را از بین خواهد برد و هم سلسلهٔ ماد را منقرض خواهد کرد. پس از آن، آسیا را نیز متصرف می‌شود. آستیگ این بار بیشتر از دفعهٔ قبل وحشت کرد و گفت:

— چون این واقعه دو بار تکرار شده قطعاً اتفاق خواهد افتاد. بهتر است هرچه زودتر جلو واقعه را بگیرم.

فردا صبح آری بیاکس را احضار کرد. وقتی آری بیاکس به دربار آمد آستیگ به او گفت:

— خبر دارم که ماندانا آبستن است. اگر فرزند او پسر باشد، دیگر هیچ چاره‌ای نیست. باید پسری که از بطن دخترم به دنیا می‌آید کشته شود. برای رسیدن به این منظور، من از امروز خود را به مریضی می‌زنم و طوری رفتار

می‌کنم که همه تصور کنند من سخت بیمار هستم. تو باید به سرعت به پارس بروی و به ماندانا بگویی که پدرت در حال مرگ است تا او فوراً به نزد من بیاید. آن وقت من می‌دانم که چه کنم.

آری بیاکس برای مرتبه دوم به پارس رفت و سراسیمه و غمناک به ماندانا گفت:

— دخترم، پدرت سخت مریض شده و تنها آرزویی که دارد، در این دم آخر دیدن روی توست. عجله کن و فوراً آماده شو تا به اتفاق یکدیگر به همدان برویم.

ماندانا جریان را به شوهرش گفت و اجازه گرفت تا برای دیدار پدرش به همدان برود. همان روز به اتفاق آری بیاکس به طرف پایتخت حرکت کرد و خود را بر بالین پدر رساند.

آستیگ به دخترش گفت:

— دختر عزیزم، خوب کردی که آمدی. من سخت مریض هستم اما با دیدن تو همه درد و ناراحتی من برطرف خواهد شد. چند روز در کنار من باش تا حالم که خوب شد به نزد شوهرت برگردی.

سه روز بعد که ظاهراً حال آستیگ خوب شد، دستور داد ماندانا را در اتاق مجللی زندانی کردند و به او اجازه بیرون رفتن از قصر را ندادند.

نقشه آستیگ چنین بود که پس از سه ماه اگر دخترش پسری زاید آن نوزاد را از بین ببرد تا خوابش تعبیر نشود.



ماندانا سه ماه در آن اتاق تحت نظر بود و دختران و زنان حرمسرا از او

مواظبت می‌کردند. پس از گذشتن مدت معین، ماندانا پسری زایید، آن هم چه پسر زیبایی!

ماندانا هنوز بیهوش بود که آستیگ دستور داد نوزاد را نزد او بیاورند. آن‌گاه یکی از وزرای مورد اعتماد دربار را که هارپاک نامیده می‌شد، احضار کرد و با کمال قساوت و بی‌رحمی نوزاد را به او داد و چنین گفت:

... ای هارپاک، این نوزاد پسر را که می‌بینی قاتل من و نابودکنندهٔ سلسله ماد است. به تو دستور می‌دهم که هر طور صلاح می‌دانی او را نابود کنی و نتیجه را محرمانه به من اطلاع دهی.

آن‌گاه نزد ماندانا بازگشت و قیافهٔ غمگینی به خود گرفت و گفت نوزاد تو مرده به دنیا آمده است. ماندانا زاری و شیون کرد و غمگین در خود فرو رفت. اما در این گیرودار مامایی که پسر ماندانا را به دنیا آورده بود نیست و نابود شد تا خیال آستیگ کاملاً راحت شود.

هارپاک نوزاد را در آغوش گرفت و شتابان به منزل آمد. در خانه، هراسان طفل را به زنش داد و خود گرفته و مضطرب در گوشه‌ای نشست.

زن هارپاک علت پریشانی شوهرش را سؤال کرد و هارپاک نیز جریان را به همسرش گفت و افزود که من محال است چنین جنایتی کنم. نَسَب این طفل از دو طرف به پادشاهان و بزرگان می‌رسد. این کودک هم نوهٔ شاه ماد است و هم فرزند نجیب‌زادهٔ پارس. خورشید هیچ‌وقت زیر ابر پنهان نمی‌ماند. اگر فردا ماندانا و شوهرش زمام امور را در دست گرفتند و فهمیدند که من فرزند آنها را کشته‌ام با من چه خواهند کرد؟

هارپاک از این خیال تنش به لرزه درآمد. زنش ناراحت شد و گفت:

... بهتر است این کار را به دیگری واگذاری.

هارپاک با شنیدن این گفته ناگهان فکری به خاطرش رسید. طفل را از

زنش گرفت و شتابان از خانه بیرون آمد. پس از گذشتن از چند کوچه در مقابل درِ خانه‌ای ایستاد و کلون در را به صدا درآورد. پس از لحظه‌ای پیرمرد چوپانی در را باز کرد و چون هارپاک را دید به عجله تعظیم کرد و احترام گذاشت و گفت:

— حضرت هارپاک، چه روی داده. چرا این همه پریشان‌خاطری؟
هارپاک پاسخ داد:

— ای میتراذات^۱، تو چوپان دربار هستی و مرا خوب می‌شناسی. فقط هیچ سوآلی از من مکن. من انعام شایسته‌ای به تو خواهم داد. بگیر، این نوزاد را ببر و در جنگل خفه کن و مردهٔ آن را برای من بیاور.
هارپاک این را گفت و بدون آنکه معطل شود طفل را در بغل میتراذات نهاد و به عجله به منزل خود بازگشت.

میتراذات مات و متحیر طفل را به داخل خانه برد و به دست زنش داد و جریان را برای او تعریف کرد. زن او که اسپاگو^۲ نام داشت بچه را در بغل گرفت. از قضا، او نیز همان روز زاییده بود اما طفلش مرده به دنیا آمده بود. اسپاگو دید خداوند این فرزند زیبا را از آسمان برای او فرستاده است. نوزاد را بوسید و بی‌معطلی به شوهرش گفت:

— این کار خداوند است. بیا این فرزند را به جای پسر من که مرده به دنیا آمده بزرگ کنیم.

اما میتراذات با ناله گفت:

— آخر این طفل گویا نوهٔ شاه باشد که هارپاک به من داد. نگهداری از این طفل بسیار خطرناک است. از همه بدتر آنکه هارپاک مردهٔ نوزاد را از من

۱- میتراذات یا مهرداد

۲- اسپاگو یا سپاگو. در زبان مادی به معنی سنگ ماده است.

خواسته است.

اسپاگو با خنده گفت:

— اینکه اشکالی ندارد. تو می‌توانی جسد طفل مرده مرا به هارپاک بدهی و بگویی بچه را در جنگل خفه کرده‌ام. هیچ‌کس هم نخواهد فهمید. در عوض، هم من صاحب کودکی خواهم شد و هم تو قتل نفس نخواهی کرد. هم این طفل بی‌گناه را نجات داده‌ایم و هم تو از انتقام هارپاک و استیاگ در امان خواهی بود. پستانهای من پر از شیر است. به این کودک معصوم شیر خواهم داد تا بزرگ شود.

میتزادات متقاعد شد. طفل مرده خود را نزد هارپاک برد و گفت که دستور اطاعت شد. هارپاک هم طفل مرده را به بازرسان شاهی نشان داد و آنها طفل مرده چوپان را به جای فرزند ماندانا در مقبره شاهی دفن کردند.



اسپاگو نوزاد را کورش نام نهاد و از او همچون طفل خود مراقبت کرد. اسپاگو کورش را بسیار دوست می‌داشت و هر چه او می‌خواست برایش مهیا می‌کرد.

با آنکه میتزادات و اسپاگو ماجرای فرزندشان را برای هیچ‌کس بازگو نمی‌کردند، همواره بیم داشتند که کسی از هویت واقعی فرزندشان آگاه شود. اسپاگو می‌دانست که در این صورت، کورش را از او جدا خواهند کرد و این اندیشه، دائم عذابش می‌داد. اما هیچ کاری از دست او برنمی‌آمد و نمی‌توانست با تقدیر بجنگد.

ده سال گذشت. بچه ماندانا در آغوش پر مهر اسپاگو و میتراادات بزرگ شد. کورش دهساله اغلب با بچه‌های هم‌سن و سال خود در کوچه‌های اطراف بازی می‌کرد. یک روز بچه‌ها دور هم جمع شدند و قرار گذاشتند که شاه‌بازی کنند. همه قبول کردند و کورش را که از همه زرنگ‌تر و زبان‌دارتر بود به پادشاهی انتخاب کردند. یک نفر شد وزیر، یک نفر شد سردار قشون و بقیه هم شدند چشم و گوش شاه. بازی شروع شد. اما در ضمن بازی یکی از بچه‌ها از اطاعت کورش سر باز زد و نافرمانی کرد. کورش هم با چوب به پشت او زد و او را تنبیه کرد.

اتفاقاً این پسر که مجازات شد فرزند آرتم‌بارس از بزرگان دربار بود. بچه پیش پدر شکایت برد و آرتم‌بارس هم بچه را نزد استیاگ برد و پشت مجروح شده فرزندش را به شاه نشان داد و دادخواهی نمود. شاه دستور داد کورش را حاضر کردند و با تشدد از کورش پرسید:

— چرا پسر آرتم‌بارس را مجروح کردی؟

کورش بدون آنکه از هیبت شاه بترسد یا به لکنت زبان دچار شود با کمال جسارت گفت:

— من پادشاه بودم و حق داشتم رعیت گناهکارم را مجازات کنم.

استیاگ از جسارت و شجاعت این پسر بچه‌چوپان به تعجب افتاد و در فکر فرو رفت. بعد دستور داد پدر کورش را به دربار احضار کنند. میتراادات، چوپان دربار، در حضور شاه حاضر شد. استیاگ با قیافه‌ای ترسناک و خشمگین از او پرسید:

— آیا این پسر، کورش را می‌گویم، فرزند توست؟

میتراادات با ترس و لرز گفت:

— بله قربان. مادرش هم حاضر است.

استیاق با تهدید گفت:

— در برابر من نباید خلاف بگویی. زود حقیقت را به من بگو. این پسر چرا تا این حد جسور است؟

میتراذات از هیبت شاه و فریاد تهدیدآمیز او بسیار ترسید. از سوی، فکر کرد دیر یا زود شاه از راز او آگاه می‌شود. بنابراین چاره‌ای ندید و تمام ماجرا را برای استیاق تعریف کرد.

استیاق کسی را دنبال هارپاک فرستاد و او را به دربار احضار کرد. هارپاک وقتی به حضور شاه رسید و میتراذات را در نزد استیاق دید فهمید که چوپان همه چیز را گفته و دید دیگر چاره‌ای ندارد. پس او هم حقیقت را به شاه گفت. استیاق در ظاهر از اینکه نوه‌اش زنده است شاد و خوشحال شد و چوپان را آزاد کرد تا برود. هارپاک را نیز نزد خود خواند و به او محبت کرد و به خاطر اینکه نوه‌اش را زنده نگهداشته او را مورد لطف خود قرار داد. در ضمن به او گفت:

— از این به بعد کورش باید در دربار زندگی کند و چون فرزند تو همسن کورش است، برای اینکه نوه ما تنها نباشد از امروز فرزندان را به دربار بفرست تا همبازی کورش باشد.

هارپاک اطاعت کرد و فرزند سیزده ساله‌اش را به دربار فرستاد. شاه وقتی در مقابل عمل انجام شده قرار گرفت مغ‌ها را به دربار احضار کرد و از آنها پرسید:

— با زنده بودن کورش و امکان اینکه خواب من تعبیر شود چه کار باید کرد؟

مغ‌ها و خوابگزاران گفتند:

— خیال شاه بزرگ راحت باشد و هیچ‌گونه دغدغه‌ای به خود راه ندهد. از

آنجا که بچه‌ها کورش را به پادشاهی انتخاب کرده‌اند پس خواب تعبیر شده و نوه شما یعنی فرزند ماندانا پادشاه شده و دیگر جای نگرانی نیست. آستیگ تا اندازه‌ای قانع شد و آرامشی یافت. پس از مدتی کورش را نزد پدر و مادرش به پاسارگاد فرستادند. ماندانا و کمبوجیه که کاملاً غافلگیر شده بودند وقتی از ماجرا باخبر شدند خدا را شکر کردند و فرزند دلپندشان را در آغوش گرفتند.

ماندانا که زنده بودن فرزندش را مدیون اسپاگو بود، مخفیانه برای اسپاگو هدایایی فرستاد تا بدین وسیله از محبت‌های او قدردانی کند. به این ترتیب، اسپاگو از سلامت کورش آگاهی یافت و از اینکه فرزندش را نکشته بودند شادمان شد. تنها دلخوشی اسپاگو این بود که کورش نزد پدر و مادر واقعی خود زندگی خوب و راحتی خواهد داشت. کورش سالها در پارس بود تا کاملاً بزرگ شد.



آستیگ به افتخار زنده بودن فرزند دخترش مجلس جشن مفصلی برپا کرد و از سران دولت و بزرگان شهر و روحانیون برای شرکت در جشن و صرف شام دعوت نمود.

مجلس جشن از هر لحاظ شاهانه بود. غذاهای گوناگون و مشروبات معمول آن زمان فراوان بود. هنگام صرف شام، برای هارپاک، وزیر دربار، غذایی مخصوص آوردند که در سینی نقره‌ای سرپوش‌دار گذاشته شده بود. شاه بر سر سفره غذا نشسته بود و به هارپاک نگاه می‌کرد. با اشاره به او تعارف

کرد که غذا بخورد. هارپاک تا سرپوش غذا را برداشت، سخت یکه خورد زیرا سر بریده و دستهای فرزندش را دید که پخته بودند. هارپاک به زحمت خود را کنترل کرد و به روی خود نیاورد و با اکراه مشغول خوردن گوشت فرزند خود شد. آستیاگ با لبخندی به هارپاک گفت:

– آیا غذای خوبی خوردی. چطور بود؟

هارپاک گفت:

– هر چه شاه انجام دهد درست و خوب است و من هم مطیع اوامر شما

هستم.

آن شب گذشت و روز بعد، هارپاک بقیه جسد فرزند خود را که در زنبیلی نهاده بودند گرفت تا به خاک بسپارد. او کینه عجیبی از شاه به دل گرفت که روز به روز شدیدتر می‌شد. هارپاک دیگر آرام و قرار نداشت و دائم منتظر فرصت بود تا از آستیاگ انتقام بگیرد. چند سال بعد این فرصت پیش آمد. اما چطور؟

هارپاک در سال ۵۵۱ قبل از میلاد به فکر افتاد تا با کورش رابطه برقرار کند. یک شب تا صبح نخوابید و پس از فکر کردن بسیار قلم برداشت و نامه‌ای به این مضمون برای کورش نوشت:

«کورش عزیز، قطعاً اطلاع دارید که من مأمور قتل شما بودم. البته این کار را نکردم و تا حال هم بسیار خوشحال و راضی هستم. اما در مقابل این کار، آستیاگ فرزند بی‌گناه مرا کشت و پُخت و به خورد من داد. من تا انتقام خود را نگیرم از پای نخواهم نشست. ای کورش، بدان اکنون وقت آن است که قیام کنی و سلطنت را به دست آوری و دولت ماد را منقرض نمایی. من با تو عهد می‌بندم که اگر به طرف همدان بیایی تو را یاری نمایم.»

آن‌گاه خرگوشی مرده آورد و نامه را تا کرد و در شکم خرگوش نهاد و شکم حیوان را طوری که معلوم نشود دوخت. سپس یکی از خادمان خود را که به او اعتماد کامل داشت احضار کرد و خرگوش را به او داد و گفت:

— من نامه‌ای برای کورش نوشته‌ام و آن را در شکم این خرگوش مخفی کرده‌ام. تو را به شکل یک شکارچی در می‌آورم. تو باید خرگوش را برداشته، به پارس بروی و به هر طریقی که شد خود را به کورش برسانی و این خرگوش را به او بدهی. مخصوصاً تأکید کنی که فقط شخص کورش باید شکم خرگوش را باز کند و نامه را بردارد.

آن مرد که از یاران هارپاک بود لباس شکارچی پوشید و خرگوش را برداشت و عازم پارس گردید. آن‌گاه هارپاک، رجال و درباریان و سران کشور را با خود همداستان کرد. درباریان هم که از سختگیریهای نابجا و کارهای خلاف استیایگ به جان آمده بودند، با هارپاک متحد شدند.

وقتی زمینه مهیا شد، هارپاک به کورش اطلاع داد که زمان قیام بر علیه پدربزرگت فرا رسیده است. کورش هم که ملت پارس را زیر نفوذ و سلطه دولت مستبد ماد می‌دید، سپاهی فراهم کرد و از پارس عازم همدان شد.

شاه که از حرکت سپاه کورش مطلع شد، به جمع‌آوری لشکر پرداخت و سپاهی عظیم تهیه دید. اما از فرط نادانی سرداری این سپاه را به هارپاک سپرد. وقتی دو سپاه پارس و ماد رو در روی هم ایستادند، سپاه استیایگ بدون جنگ و خونریزی به دستور هارپاک به لشکر پارس پیوست و قشون ماد شکست خورد. عده‌ای هم که تسلیم نشده بودند فرار کردند.

استیایگ سپاه دیگری ترتیب داد و به نبرد با کورش آمد. اما این دفعه هم قشون ماد شکست خورد و استیایگ اسیر شد. کورش به لحاظ اینکه او پدر مادرش بود و احترام پدربزرگ واجب است با ادب و احترام از او پذیرایی کرد و

در حقیقت آستیاگ زندانی کورش شد. به این ترتیب سلسلهٔ ماد منقرض شد و از سال ۵۵۰ قبل از میلاد، کورش با عنوان پادشاهی در پاسارگاد به تخت نشست. چون جَدّ کورش هخامنش نام داشت، او نیز خود را پادشاه هخامنشی خواند.

فهرست منابع

- | | |
|-----------------------------|------------------------------------|
| ۱- ایران باستان (سه جلد) | حسن پیرنیا (مشیرالدوله) |
| ۲- تاریخ عمومی (دو جلد) | حسین فرهودی |
| ۳- تاریخ ایران | حبیب‌الله شاملویی |
| ۴- تاریخ مغول | عباس اقبال |
| ۵- شاه منصور | دکتر باستانی پاریزی |
| ۶- تاریخ سیستان | به تصحیح ملک الشعراء بهار |
| ۷- حماسه‌سازان سرزمین ایران | ناصر نجمی |
| ۸- تاریخ مفضل ایران | نصرالله فلسفی، علی اصغر شمیم |
| ۹- تاریخ جهان | اکبر ماله |
| ۱۰- آثار عجم | فرصت‌الدوله |
| ۱۱- فارسنامه ناصری | میرزا حسن حسینی |
| ۱۲- فارسنامه ابن بلخی | ابن بلخی - به تصحیح علی نقی بهروزی |
| ۱۳- تاریخ ماد | دیاکونف - ترجمه کریم کشاورز |
| ۱۴- تقویم تاریخی | محمد جواد بهروزی |
| ۱۵- شهر سبز | محمد جواد بهروزی |

آثار چاپ شده نگارنده

شماره	نام کتاب	ناشر	محل انتشار	سال انتشار	موضوع
۱	غوغای جوانی	بنگاه مهرگان	شیراز	۱۳۲۶	شعر
۲	شوره‌های عشق	بنگاه مهرگان	شیراز	۱۳۲۷	شعر
۳	لغزها (چاپ اول)	بنگاه مهرگان	شیراز	۱۳۳۱	فولکلور
۴	لغزها (چاپ دوم)	انحادیه مطبوعات	شیراز	۱۳۴۰	فولکلور
۵	تاریخ گیتی (سه جلد)	شرکت طبع کتاب	تهران	۱۳۴۰	تاریخ
۶	جغرافیای گیتی (سه جلد)	شرکت طبع کتاب	تهران	۱۳۴۰	جغرافیای
۷	علوم اجتماعی (سه جلد)	شرکت طبع کتاب	تهران	۱۳۴۰	علوم اجتماعی
۸	پرسشهای علوم اجتماعی	کتابفروشی محمدی	شیراز	۱۳۲۵	علوم اجتماعی
۹	سؤال و جواب جغرافیا	کتابفروشی محمدی	شیراز	۱۳۲۷	جغرافیای
۱۰	شهر سبز (شهرستان کازرون)	کانون تربیت	شیراز	۱۳۴۷	تاریخ
۱۱	تقویم تاریخی	کانون تربیت	شیراز	۱۳۵۰	تاریخ
۱۲	چیستان در ادبیات فارسی (چاپ اول)	کانون تربیت	شیراز	۱۳۵۰	ادبی
۱۳	نکوکاران فارس	جنبش نیکوکاری	تهران	۱۳۵۶	اجتماعی
۱۴	چیستان در ادبیات فارسی (چاپ دوم)	انتشارات ما	تهران	۱۳۷۷	ادبی
۱۵	واگوشک‌ها	انتشارات کیفیت	تهران	۱۳۸۰	فولکلور
۱۶	یادبود یاران	انتشارات ما	تهران	۱۳۸۰	ادبی
۱۷	گلهای شهر سبز	فرهنگستان زبان	تهران	۱۳۸۱	شعر
۱۸	زنان مؤثر در تاریخ ایران	انتشارات واژه‌آرا	تهران	۱۳۸۱	داستانهای تاریخی

در تاریخ سرزمین بهناورمان ایران، به نام زنانی برمی خوریم که در کتاب‌های تاریخ بنا به دلایلی، کمتر به آنان پرداخته اند، حال آنکه این زنان تاثير زيادی بر تحولات کشور داشته و گاه سیر تاریخ را دگرگون کرده اند. در این کتاب، برای اولین بار سرگذشت برخی از آنان را می خوانیم.